

۱۲۵

یه ماه نشده سه دفعه رفتم قم و برگشتم. دفعه آخر انکار به دلم برات شده بود که کارها خراب می شود اما بازم نصفه های شب بایه ماشین قراضه راه افتادم و صبح آفتاب نزده، دم در خونه سیداسدالله بودم. در که زدم عزیز خانوم اومد، منو که دید، جا خورد و قیافه گرفت. از جلو در که کنار می رفت حاج و واج نکام کرد و گفت: «خانوم بزرگ مگه نرفته بودی؟» روی خودم نیاوردم، سلام عليك کردم و رفتم تو، از هشتی گذشتم، توی حیاط، بچه ها که تازه از خواب بیدار شده بودند و داشتند لب حوض دست و رومی شستند، پاشدند و نکام کردند. من نشستم کنار دیوار و بچه ها و پهلوی خودم گذاشتم و همونجا موندم. عزیز خانوم دوباره پرسید: «راس راسی خانوم بزرگ، مگه نرفته بودی؟»

گفتم: «چرا نه جون، رفته بودم، اما دوباره برگشتم.»

عزیز خانوم گفت: «حالا که می خواستی بری و برگردی، چرا اصلا رفتی؟ می موندی این جا و خیال مارم راحت می کردی.»

خندیدم و گفتم: «حالا برگشتم که خیالتون راحت بشه، امانته، این دفعه بی خودی نیومدم، واسه کار واجبی اومدم.»

بچه ها اومدند و دوره ام کردند و عزیز خانوم که رفته رفته سگرمه هاش

توهم می رفت، کنار باغچه نشست و پرسید: «کاردیگهت چیه؟»
گفتم: «اومدم واسه خودم یه وجب خاك بخرم، خوابشو دیدم که رفتنی ام.»

عزیز خانوم جابجا شد و گفت: «تو که آه در بساط نداشتی، حالا چه جووری می خوای جابخری؟»
گفتم: «یه جووری ترتیبشودادم.»

وبه بقیچه ام اشاره کردم. عزیز خانوم عصبانی شد و گفت: «حالا که پول داری پس چرا هی میای اینجا وسید بیچاره رو تیغ می زنی؟ بدبخت از صبح تا شام دوندگی می کنه، جون می کنه و وسعش نمی رسه که شکم بچه هاشو سیر بکنه، توهم که ول کنش نیستی، هی میری وهی میای و هر دفعه یه چیزی ازش می گیری.»

بربر زلزد تو چشم که جوابشو بدم و منم که بهم بر خورده بود، جوابشو ندادم. عزیزه غرولندکنان از پله ها رفت بالا و بچه هام با عجله پشت سرش، انگار می ترسیدند که من بلائی سرشون بیارم. اما من همونجا کنار دیوار بودم که نفهمیدم چطور شد خواب رفتم. تو خواب دیدم که سید از دکان بر گفته و با عزیزه زیر درخت ایستاده حرف منو می زنه، عزیزه غرغرش دراومده وهی خط و نشان می کشه که اگر سید جوابم نکنه خودش می دونه چه بلائی سرم بیاره. از خواب پریدم و دیدم راس راسی سید اومده و تو هشتی بلند بلند با زتش حرف می زنه. سید می گفت: «آخه چه کارش کنم، در مسجد نه کندتیه نه سوزوندنی، تویه راه نشوئم بده ببینم چه کارش می توئم بکنم.»

عزیز خانوم گفت: «من نمی دونم که چه کارش بکنی، با بوق و کرنا

به همه عالم و آدم گفته که به پاپاسی تو بساطش نیس، حالا او مدد و اسه خودش جا بخره، لا بد وادی السلام او بنارو پسند نمی کنه، می خواد تو خالك فرج باشه، حالا که این همه پول داره، چرا اول کن تو نیس؟ چرا نمیره پیش اونای دیگه؟ این همه پسر و دختر داره، چون تو از همه پخته تر و بیچاره تری او مدد و بال گردنت شده؟ سید عبدالله، سید مرتضی، جواد آقا، سید علی، اون یکیا، صفیه، حوریه، امینه آغا، اون همه داماد پولدار، چرا فقط ریش تورا چسبیده؟

سید کمی صبر کرد و گفت: «من که عاجز شدم، خودت هر کاری دلت می خواد بکن، اما به کاری نکن که خدارو خوش نیاد، هر چی باشه مادرمه.»

از هشتی او آمدند بیرون و من چشمامو بستم و خودمو به خواب زدم. سید از پله ها رفت بالا و بعد همان طریقی سروسدا او مد پابین و از خانه رفت بیرون. من به تیکه نون از بقچه در آوردم و خوردم و همونجا دراز کشیدم و خوابیدم. شبش تو ماشین انقدر تکون خورده بودم که نمی توانستم سر پا و ایسم. چشممو که باز کردم، هوا تاریک شده بود و تو اتاق چراغ روشن بود. چند دفعه سرفه کردم و بعد رفتم کنار حوض، آبو بهم دم، هیشکی بیرون نیومد، پله ها زورفتم بالا و دیدم عزیز خانوم و بچه ها دور سفره نشسته اند و شام می خورند، سید هنوز نیومده بود، توی دهلیز منتظر شدم، شام که تمام شد، سرمو بردم تو و گفتم: «عزیز خانوم، عزیز خانوم جون.»

ماهرخ دختر بزرگ اسدالله از جا پرید و جیغ کشید، همه بلند شدند، عزیز خانوم فیله چراغو کشید بالا و گفت: «چه کار می کنی غریبه؟ می خوای بچه هام زهره ترک بشن؟»

پس پس رفتم و گفتم: «می‌خواستم سید نیومده؟»
 عزیز خانوم گفت: «مگه کوری، چشم نداری و نمی‌بینی که نیومده؟»
 امشب اصلاً خونه نمیاد.
 گفتم: «کجا رفته؟»
 دست باشو تکان داد و گفت: «من چه می‌دونم کدوم جهنمی
 رفته.»

گفتم: «پس من کجا بخوابم؟»
 گفت: «روسر من، من چه می‌دونم کجا بخوابی، بچه‌هامو هوایی نکن
 و هر جاکه می‌خوای بگیر بخواب.»
 همونجائو دهلیز دراز کشیدم و خواب رفتم. صبح پا شدم، می‌دونستم
 که عزیزه چشم دیدن منو نداره، این بود که تا نماز خوندم، پا شدم از خونه
 اومدم بیرون و رفتم حرم. اول حضرت معصومه را زیارت کردم و بعد
 بیرون در بزرگ حرم، چار زانو نشستم و صورتمو پوشوندم و دستمو دراز
 کردم طرف اونائی که برای زیارت خانوم می‌اومدند. آفتاب پهن شده بود
 که پاشدم و پولامو جمع کردم و گوشه بقچه گره زدم و راه افتادم. نزدیکای
 ظهر، دوباره اومدم خونه سید اسدالله. واسه بچه‌ها خروس قندی و سوهان
 گرفته بودم، در که زدم ماهرخ اومد، درو نیمه باز کرد و تا منو دید فوری
 درو بست و رفت. من باز در زدم، زن غریبه‌ای اومد و گفت: «سید اسدالله
 سه ماه آزرگاره که از این خونه رفته.»

گفتم: «کجا رفته؟ دیشب که این جا بود.»
 زن گفت: «نمی‌دونم کجا رفته، من چه می‌دونم کجا رفته.»
 درو بهم زد و رفت، می‌دونستم دروغ میگه، تا عصر کنار در نشستم که

بلکه سید اسدالله پیداش بشه. وقتی دیدم خبری نشد، پاشدم راه افتادم، یه هو به کلهم زده که برم و دکان سیدو پیدا بکنم. اما هر جا رفتم کسی سید اسدالله آینه بندو نمی شناخت، کنار سنگ تراشی ها آینه بندی بود که اسمش سید اسدالله بود، یه مرد با عمامه و عبا اونجا نشسته بود. می دوستم سید هیچوقت عمامه نداره. برگشتم و همینطور ول گشتم و وقت نماز که شد رفتم حرم و صدقه جمع کردم و اوادم تو بازار. تا نزدیکای غروب این در و اون در دنبال سید اسدالله گشتم، مثل اون وقتا که بچه بود و گم می شد و دنبالش می گشتم. پیش خود گفتم بهتره باز برم دم در خونش، اما ترس ورم داشته بود، از عزیزه می ترسیدم، از بچه هاش می ترسیدم، از همه می ترسیدم، زبانم لال، حتی از حرم خانوم معصومه می ترسیدم، یه دفعه همچو خیالات ورم داشت که فکر کردم بهتره همون روز برگردم، و رفتم پای ماشین ها که سید اسدالله را دیدم با دست های پر از اونور پیاده رو رد میشد، صداش کردم ایستاد، دویدم و دستشو گرفتم و قریون صدقه اش رفتم و براش دعا کردم، جا خورده بود و نمی توانست حرف بزنه، زبانش بند اوآمده بود و حاج واج نگام می کرد. گفتم: «ننه جون ترس، نمیام خونت، می دونم عزیز خانوم چشم دیدن منو نداره، من فقط دلم برات یه ذره شده بود، می خواستم ببینمت و برگردم.»

سید گفت: «آخه مادر، تو دیگه یه ذره آبرو برا من نداشتی، عصری دیدمت تو حرم گدائی می کردی فوری رد شدم و نتوانستم باهات حرف بزنم، آخر عمری این چه کاریه می کنی؟»

من هیچ چی نگفتم. سید پرسید: «واسه خودت جا خریدی؟»
گفتم: «غصه منو نخورین، تا حال هیچ لاشه ای رو دست کسی

نموداد، به جویری خاکش می‌کنن .»

بغضم ترکید و گریه کردم، سید اسدالله گریه‌ش گرفت، اما بروی خودش نیاورد و از من پرسید: «واسه چی گریه می‌کنی؟»

گفتم: «به غریبی امام هشتم گریه می‌کنم.»

سید جیب‌هاشو گشت و يك تك توهنی پیدا کرد و داد به من و گفت: «مادر جون، این جا موندن واسه تو فایده نداره، بهتره برگردی پیش سید عبدالله، آخه من که نمی‌تونم زندگی تو رو رویرا کنم، گدایی که همیشه، بالاخره می‌بینن و می‌شناسن و وقتی بفهمن که عیال حاج سیدرضی داره گدائی می‌کنه، استخوانای پدرم تو قبر می‌لرزه و آبروی تمام فک و فامیل از بین میره، برگرد پیش عبدالله، اون زش مثل عزیزه سلیطه نیس، رحم و اوصاف سرش میشه.»

پای ماشین‌ها که رسیدیم به یکی از شوفاژگفت: «پدر، این پیرزنو سوارکن و شوش پیاده‌ش بکن، ثواب داره.»

برگشت و رفت، خدا حافظی نکرد، دیگه صداش نردم. نمی‌خواست بفهمند که من مادرشم.

[۲]

تو خونه سید عبدالله لشون برام تنگ شده بود. سید باز نش رفته بود ده، و بچه‌ها خونرو و رسر گرفته بودند. خواهر گندو با باغوری رخسند هم همیشه خدا وسط ایوان نشسته بود و بافتنی می‌بافت، صدای منو که شنید و فهمید اومدم، گل از گلش واشد، بچه‌ها هم خوشحال شدند، رخسند و سید عبدالله قرار نبود

باین زودی‌ها برگردند، تون و غذا تا بخوای فراوان بود، بچه‌ها از سرو کول هم بالامی رفتند و توحیاط دنبال هم می‌کردند، می‌ریختند و می‌باشیدند و سربه سر من عیداشتند و می‌خواستند بفهمند چی تو بچه‌م هست. اونام مثل بزرگتراشون می‌خواستند از بچه‌م من سردربارن، خواهر رخشنده تو ایوان می‌نشست و قاه قاه می‌خندید و موهای وز کرده‌شو پشت گوش می‌گذاشت، بابچه‌ها هم صدا می‌شد و می‌گفت: «خانوم بزرگ، تو بچه چی داری؟ اگه خوردنیه، بده بخوریم.»

و من می‌گفتم: «بخدا خوردنی نیس، خوردنی تو بچه‌م من چه کار می‌کنه.»

بیرون که می‌رفتم بچه‌ها هم می‌خواستن بسا من بیان، اما من هر جور بود سرشونو شیریه می‌مالیدم و می‌رفتم خیابون. چارواهی بودشیه میدو بچه، گود و تارباک که همیشه اونجامی نشستم، کمتر کسی از اون طرفا رد می‌شد و گدائیش زیاده برکت نداشت و من واسه توابش این کارو می‌کردم. خوند که برمی‌گشتم خواهر رخشنده می‌گفت: «خانوم بزرگ کجا رفته بودی؟ رفته بودی پیش شوهرت؟»

بعد بچه‌ها دورهام می‌کردند و هر کدوم چیزی از من می‌پرسیدند و من خندهم می‌گرفت و نمی‌تونستم جواب بدم و می‌افتم به خنده، یعنی همه می‌افتادند و اونوقت خونه رو باخنده می‌لرزوندیم. خواهر رخشنده منو دوست داشت، خیلیم دوست داشت، دلش می‌خواست به جور منو خوشحال بکنه، کاری واسه من بکنه، بیش گفتم به تو بره واسه من دوخت. تو بره و که تموم کرد گفت: «تو بره و ختن شکون داره، خبر خوش می‌رسه.» این جور می‌شد، فرداش آفتاب نرزد، سروکله عبدالله و رخشنده

پیدا شد که ازده برگشته بودند، رخشنده تامنو دید جاخورد و اخم کرد، سید عبدالله چاق شده بود، سرخ و سفید شده بود، ریش در آورده بود، بی حوصله نگام کرد و محلم نداشت. پیش خود گفتم حالا که هیشکی محلم نمیداره، بزخم برم، موندن فایده نداره، هر کی منو می بینه اوقاتش تلخ میشه. دیگه نمی شد با بچه‌ها گفت و خندید، خواهر رخشنده هم ساکت شده بود. سید عبدالله رفت تو فکر و منو نگاه کرد و گفت: «چرا این با اون پامی کنی مادر؟»

گفتم: «می‌خوام بزخم برم.»

خوشحال شد و گفت: «حالا که می‌خواهی بری همین الان بیا با این ماشین که ما رو آورده برو ده.»

بچه‌ها برام نون و پنیر آوردند، من بقچه و توبره‌ای که خواهر رخشنده برام دوخته بود برداشتم و چوبی رو که سید عوض عصا بهم بخشیده بود دست گرفتم و گفتم: «حرفی، ندارم میرم.»

بچه‌ها رو بوسیدم و بچه‌ها منو بوسیدند و رفتیم بیرون. ماشین دم‌در بود، سوار شدم، بچه‌ها اومدند بیرون و ماشینو دوره کردند، رخشنده و خواهرش نیومدند. سید دو تومن پول فرستاده گفته بود که یه وقت به سرم تزنه برگردم. صدای گریه خواهر رخشنده رواز تو خونه شنیدم. دختر بزرگ رخشنده گفت: «اون می‌ترسه، می‌ترسه شب یه اتفاقی بیافته.» نزدیکای ظهر رسیدم ده، پیاده که شدم منو بردند تویه دخمه که در کوچک و چار گوشه داشت، پاهام، دستم، همه درد می‌کرد، شب برام نون و آبگوشت آوردند، شام خوردم و بلند شدم که نماز بخونم درخونه رو باز کردم رد، پیش پایم دره بزرگی بود و ماه روی آویزون بود و همه جامثل شیر

روشن بود و صدای گرگ می اومد، صدای گرگ، از خیلی دور می اومد، و به صدا از پشت خونه می گفت: «الان می آد تو رومی خوره، گرگاپرز نارودوس دارن.» همه چی بنظر اومد که دارم دندوناشومی بینم، به چیز مثل مرغ پشت بام خونه قد قد کرد و نوازد. پیش خود گفتم خدا کنه که هوائی نشم، این جو ری میشه که یکی خیالاتی میشه. از بیرون ترسیدم و رفتم تو، از فردا یکه حوصله دره و ماه و بیرونو نداشتم، همه ش تو دخمه بودم، دلم گرفته بود، فکر می کردم که چه جو ری شد که این جو ری شد. گریه می کردم، گریه می کردم به غریبی امام غریب، به جوانی سقای کربلا. یاد صفیه افتاده بودم و دلم بر اش تنگ شده بود، اما از شوهرش می ترسیدم، با این که می دونستم نمی دونه من کجام، باز ازش می ترسیدم، وهم و خیال برم می داشت.

ده همه چیزش خوب بود. اما من نمی توانستم برم صدقه جمع کنم. عصر هامی رفتم طرفای میدونچه و تاشب می نشستم اونجا. کاری به کار کسی نداشتم، هیشکیم کاری با من نداشتم، کفشامو توراه گم کرده بودم و فکر می کردم کاش یکی پیدا می شد و محض رضای خدا به جف کفش بهم می بخشید، می ترسیدم از یکی بخوام، می ترسیدم به گوش سید برسه و اوقاتش تلخ بشه، حالم خوش نبود، شب ها خودمو کثیف می کردم، بی خودی کثیف می شدم و نمی دونستم چرا این جو ری شده هیشکیم نبود که بهم برسه.

به روز درویش پیری اومد توی ده، شمایل بزرگی داشت که فروخت به من، اون شب و شب بعد، همه ش نشستم پای شمایل و روضه خوندم. خوشحال بودم و می دونستم که گدائی با شمایل ثوابش خیلی بیشتره. به شب که دلم گرفته بود، نشسته بودم و خیالات می بافتم که به دفه

دیدم صدام می‌زن ، صدا از خیلی دور بود ، درو وا کردم و گوش دادم ، از به جای دور ، انگار از پشت کوه ها صدام می‌زدند ، صدا آشنا بود ، اما نفهمیدم صدای کی بود ، همه ترسم ریخت ، پا شدم شمال و بندو بساطو ور داشتم و راه افتادم ، جاده باریک و دراز بود ، و بیابون روشن بود و راه که می‌رفتم همه چیز نرم بود ، جاده پایین می‌رفت و بالا می‌آمد ، خسته‌ام نمی‌کرد . همه اینا از برکت دل روشنم بود ، از برکت توجه آقاها بود ، از آبادی بیرون اومدم و کنار زمین یکی نشستم خستگی درکنم که به مرد با سه شتر پیداش شد ، همونجا شروع کردم به روضه خواندن ، مرد اول ترس برش داشت و بعد دلش به حال سوخت و منو سوار کرد و خودش سوار یکی شد . شتر سوم پشت سر ما دونوا ، آرام آرام می‌اومد ، دلم گرفته بود و یاد شام غریبان کر بلا افتادم و آهسته گریه کردم .

[۳]

به جواد آقا گفتم میرم کار می‌کنم و نون می‌خورم ، سیر کردن به شکم که کاری نداره ، کار می‌کنم و اگه حالا گدایی می‌کنم واسه پولش نیس ، واسه نوابشه ، من از بوی نون گدائی خوشم می‌آد ، از نوابش خوشم می‌آد ، بهشتم لباس بر بخوره ، هر کس حساب خودش و خودش پس میده . و جواد آقا گفت که تو خونه رام نمیده ، برم هر غلطی دلم می‌خواد بکنم ، و درو بست . می‌دونستم که صفیه اومده پشت در و فهمیده که جواد آقا نداشته من برم تو و رفته خودش زده ، غصه خورده ، گریه کرده . و جواد آقا که رفته نوی اتاق . نوی بچه را تکون داده و خودش به نفهمی زده ، می‌دونستم

که به ساعت دیگه جواد آقا میره بازار . رفتم تو کوچتر و برو به ساعت
صبر کردم و دوباره برگشتم و در زدم که بدفعه جواد آقا در باز کرد و گفت :
« خب ؟ »

و من گفتم : « هیچ »

و راهمو کشیدم رفتم . و جواد آقا اون قدر منو نگاه کرد که از کوچه
رفتم بیرون . و شما یلو از تو بقیچه در آوردم و شروع کردم به مداحی مولای
متقیان . زن لاغری پیدا شد که اومد نگاه کرد و صدقه ای داد و گفت :
« پیرزن از کجا می آیی ، به کجا میری ؟ »

گفتم : « از یابونا می آم و دنبال کار می گردم . »

گفت : « نوبالین سن و سال مگه می تونی کاری بکنی ؟ »

گفتم : « بقدرت خدا و کمک شاه مردان ، کوه روی کوه میذارم . »

گفت : « لباس می تویی بشوری ؟ »

گفتم : « امام غریبان کمکم می کنه . »

گفت : « حالا که این طوره پشت سر من بیا . »

پشت سرش راه افتادم ، رفتم و رفتم تو کوچتر خلوتی به خونه ای
بزرگی رسیدیم که هشتی درندشتی داشت . رفتم تو ، حیاط بزرگ بود
و حوض بزرگی داشت که به دریا آب می گرفت وسط حیاط بود
و روی سکوی کنار حوض ، چند زن بزرگ کرده نشسته بودند عین پنجه ماه ،
دهنشون می جنبید و انگار چیزی می خوردند که نمومی نداشت .
منو که دیدند خنده شون گرفت و خندیدند . و هی باهم حرف زدند و پیچ پیچ
کردند و بعد گفتند که من نمی توئم لباس بشورم ، بهتره بشینم پشت در . با
شما یلو بقیچه نشستم پشت در ، و اون زن لاغر بهم گفت هر کی در زد و ربابه

روخواست تراش بدم و بذارم بیاد تو، تا چند ساعت هیشکی در نزد من نشسته بودم و دعای خوندم، با خدای خودم راز نیاز می‌کردم، گوشهٔ دنجی بود، و از تاریکی اصلاً باکیم نبود. از حیاط سرو صدا بلند بود نمی‌دوم کیا شلوغ می‌کردند، اون زن بهم گفته بود که سرت تو لاک خودت باشه، و منم سرم تو لاک خودم بود که در زدند، گفتم: «کیه؟»

گفت: «ربابه رو می‌خوام.»

درو واکردم مرد ریغونه‌ای تلوتلو خوران آمد تو و یک راست رفت داخل حیاط. از توی حیاط صدای خنده بلند شد و بعد همه چیز مثل اول ساکت شد، آرام آرام خوابم گرفت، و تو خواب دیدم بازم رفتم خونه صفیه و در می‌زنم، که جواد آقا درو باز کرد و گفت خب؟ و من گفتم هیچ، و یک دفعه پرید بیرون و من فرار کردم و او باشلاق دنبالم کرد، تو این دلهره بودم که در زدند، از خواب پریدم، ترس برم داشت، غیر جواد آقا کی می‌تونست باشه؟ گفتم: «کیه؟»

جواد آقا گفت: «واکن.»

گفتم: «کی رو می‌خوای؟»

گفت: «ربابه رو.»

گفتم: «نیستش.»

گفت: «میگم واکن سلیطه.»

و شروع کرد به درزدن و محکم تر زدن. همون زن لاغر اومد و گفت:

«چه خبره؟»

گفتم: «الهی من قذات شم، الهی من تصدقت که درو واکنن.»

گفت: «چرا؟»

گفتم : « آگه واکنی منو بیچاره می کنه ، فکر می کنه اومدمه این جا گدائی . »

گفت : « این کیه که می خواد تورو بیچاره کنه ؟ »

گفتم : « جواد آقا ، دامادم . »

گفت : « باشو تو تاریکی قایم شو . »

پا شدم و رفتم تو تاریکی قایم شدم ، زنبیکه درو وا کرد ، صدای قدم ها شو شنیدم . اومد تو و غرولند کرد و رفت تو حیاط ، از تو حیاط صدای غیه و خوشحالی بلند شد ، بعد همه چی مثل اول آرام شد . من برگشتم و درو وا کردم ، بیرون خوب و روشن و پر بود ، بقچه و شمایلو برداشتم و گفتم : « یا قمر بنی هاشم ، تو شاهد باش که از دست اینا چی می کشم . »
واز در زدم بیرون .

[۴]

اون شب صدقه جمع نکردم ، نون بخور نمیری داشتم ، عصا بدست ، شمایل و بقچه زیر چادر ، منتظر شدم ، ماشین سیاهی اومد و منو سوار کرد ، از شهر رفتم بیرون . سر کوچه تنگ و تاریکی پیادهم کرد . آخر کوچه روشنائی کم سوئی بود . از سر همه چی راحت بودم ، وقتش بود که دیگه به خودم برسم ، به آخر کوچه که رسیدم در باز بود و رفتم تو . باغ بزرگی بود و درختای پیرو کهنه ، شاخه به شاخه هم داشتند و صدای آب از همه طرف شنیده می شد ، قندیل کهنه و روشنی از شاخه بیدی آویزون بود . زیر قندیل : شستم و منتظر شدم ، قمر و فاطمه و ماهپاره اومدند ، هر چار تا اول

گریه کردیم و بعد نشستیم به درد دل ، قمر خپله و چاق مانده بود ، اما شکمش ، طبله شکمش وا رفته بود ، فاطمه آب شده بود و چیزی ازش نمونه بود ، اما هنوزم می‌خندید و آخرش گریه می‌کرد. ماهپاره گشاهش بود ، همونطور که چین های صورتش تکان تکان می‌خورد انگشتاشو می‌جوید، نمی‌دونست چشه ، اما من می‌دونستم که گشنه‌شه ، بقچه هو باز کردم نو نوارو ریختم جلوش ، فاطمه هنوز بقچه شو داشت و هنوزم مواظبش بود ، ماهپاره شروع کرد به خوردن نونا ، همچی بنظرم اومد که خوردن یادش رفته ، به جور عجیبی می‌جوید و می‌بلعید، بعد نشستم به صحبت، و هر سه نفرشون گله کردند که چرا بدیدنشون نمیرم ، من می‌قسم و آیه که نبودم ، اما باورشون نمی‌شد ، بعد، از گدائی حرف زدیم ، و من ، فاطمه رو هر کارش کردم از بقچه‌ش چیزی نگفت ، بعد رفتیم لب حوض ، من همه چی رو یراشون گفتم ، گفتم که دنیا خیلی خوب شده ، منم بد نیستم ، صدقه جمع می‌کنم ، شما یل می‌گردونم . فاطمه گفت : «حالا که شما یل می‌گردونی ، به روضه قاسم پرامون بخون، دلمون گرفته.» هر چار تا مون زیر درختا نشسته بودیم، من روضه خوندم، فاطمه اول خندمش گرفت و بعد شروع به گریه کرد ، و ما هر چار نفر مون گریه کردیم، از توی باغ هم های های گریه اومد .

[۵]

دعای علقمه که تموم شد، به فکر خونه وزندگیم افتادم، همه رو جمع کرده گذاشته بودم منزل امینه آغا . عصر بود که رفتم و در زدم ، خودش

اومد و در باز کرد . انگار که من از قبرستون برگشتم بهش زد ، من هیچ چی نگفتم ، نو هاشم اومدند ، دخترش نبود ، و من دیگه نپرسیدم کجاس ، می‌دونستم که مثل همیشه رفته حموم ،

امینه گفت : « کجاستی سید خانوم ؟ »

گفتم : « زیر سایه تون . »

امینه گفت : « چه عجب از این طرفا ؟ »

گفتم « اومدم ببینم زندگیم در چه حاله . »

امینه زیر زمین را نشان داد و گفت : « چند دفعه سید مرتضی و جواد آقا و حوریه اومدهن سراغ اینا ، و من نداشتم . پس بزنی ، به همه شون گفتم هنوز خودش حی و حاضره ، هر وقت که سرشو گذاشت زمین ، من حرفی ندارم . بیاین وارث خودتونو ببیین . »

از زیر زمین بوی ترشی و سدرو کپک می‌اومد ، قالی‌ها و جاجیم‌ها را گوشه مرطوب زیر زمین جمع کرده بودند ، لوله‌های بخاری و سماورهای بزرگ و حلبی هارو چیده بودند روهم ، یه حیز زردی مثل گل کلم روی همه شون نشسته بود ، بوی عجیبی همه جا بود و نفس که می‌کشیدی دماغت آب می‌افتاد ، سه تا کرسی کنار هم چیده بودند ، وسطشون سه تا برغاله کوچک عین سداگر به ، نشسته بودند و یونجه می‌خوردند . چونور عجیبی م اون وسط بود که دم دراز و کله سداگوشی داشت و تند تند زمین را لیس می‌زد و خاک می‌خورد .

امینه ازم پرسید : « پولارا چه کردی سید خانوم ؟ »

من گفتم : « کنوم پولاً ؟ »

امینه گفت : « عزیزه نوشته که رفته بودی قم واسه خورده مقبره بخری ؟ »

گفتم: «نوهم باورت شد؟»

امینه گفت: «من یکی که باورم نشد، امان از دست این مردم، چه

حرفا که درنمیارن.»

گفتم: «گوشت بدهکار نباشه.»

امینه پرسید: «کجاها میری، چه کارا می کنی؟»

گفتم: «همه جا میرم، تو قبرستونا شمایل می گردونم، روضه می خونم،

مداح شدم.»

بچه های امینه نیششان باز شد، خوشم اومد، شمایل و نشانمون دادم،

ترسیدند و در رفتند.

امینه گفت: «حالا دلت قرص شد؟ دیدی که تمام دار و ندارت سر

جاشه و طوری نشده؟»

گفتم: «خدا بچه ها تو بهت بیخشه، یه دونه از این بچه ها هم بهم

بده، می خوام واسه شمایل پرده درست کنم.»

امینه گفت: «نمی شه، بچه ها راضی نیستن، میان و باهام دعوا

می کنن.»

گفتم: «باشه، حالا که راضی نیستن، منم نمی خوام.»

و اومدم بیرون. یادم اومد که شمایل حضرت بهتره که پرده نداشته

باشه، تازه، گردوغبار قبرستون ها کافیه که چشم ناپاک به جمال مبارکش نیافته،

سردوراهی رسیدم و نشستم و شروع کردم به روضه خواندن. مردها به تماشا

ایستادند، من مصیبت می گفتم و گریه می کردم. و مردم بی خودی می خندیدند.

[۶]

دیگه کاری نداشتم، همهش تو خیا بونا و کوچه‌ها ولو بودم و بچه‌ها دنبالم می‌کردند، من روزه می‌خوندم و تویه طاس کوچک آب تربت می‌فروختم، صدام گرفته بود، پاهام زخمی شده بود و ناخن پاهام کنده شده بود و می‌سوخت، چیزی تو گلوم بود و نمی‌داشت صدام در بیاد، تو قبرستون می‌خوایدم و گردو خاک هم چو شما یلو پوشانده بود که دیگه صورت حضرت پیدا نبود، دیگه گشتم نمی‌شد، آب، فقط آب می‌خوردم، گاهی هم هوس می‌کردم که خاک بخورم، مثل اون حیوون کوچولو که وسط بره‌ها نشسته بود و زمین رالیس می‌زد. زخم گنده‌ای باندازه کف دست تودهنم پیدا شده بود که مرتب خون پس می‌داد، دیگه صدقه نمی‌گرفتم، توی جماعت گاه‌گذاری بچه‌ها مومی دیدم که هر وقت چشمشون به چشم من می‌افتاد خودشون نو قایم می‌کردند. شب جمعه نو قبرستون بودم، و پشت مرده شور خونه نماز می‌خوندم که پسر بزرگ سید مرتضی و آقامجیبی اومدند سراغ من که بریم خونه. من نمی‌خواستم برم. اونا منو بزور بردند و سوار ماشین کردند و رفتیم و رفتیم و من به دفعه خودمو تو باغ بزرگی دیدم. منو زیر درختی گذاشتند و خودشون رفتند تویه اتاق بزرگی که روشن بود و بعد بامرد چاقی اومدند بیرون و ایستادند به تماشای من. پسر سید مرتضی و آقامجیبی رفتند پشت درختا و دیگه بیداشون نشد، دو نفر اومدند و منو بردند تویه راهرو تاریک. و انداختم تویه اتاق تاریک و من گرفتم خوابیدم. فردا صبح اتاق

پرگدا بود و رفتی منو دیدند . ازم نون خواستند و من روضه ابو الفضل
 براشون خوندم . توی به گاری برامون آبگوشت آوردند و ما همه رفتم توی
 باغ که آبگوشت بخوریم ، اما زخم بزرگ شده دهنمو پیر کرده بود و من نمی‌تونستم
 چیزی قورت بدم ، پس اونهمه آدم هیشکی به شمایل من عقیده نداشت ،
 به شب خواب صفیه و حور یفرودیدم ، و به شب دیگه بچه‌های سید عبدالله رو
 شبای دیگه خواب حضرتو ، مثل آدمای هوایی ناراحت بودم از همه
 طرف بهم فحش می‌دادند ، بدو پیراه می‌گفتند ، می‌خواستم برم بیرون .
 اما پیرمرد کوتوله‌ای جلودر نشسته بود که هر وقت نزدیکش می‌شدم جوشو
 بلند می‌کرد و داد می‌زد : « کیش کیش » . به روز کمال پسر بزرگ صفیه یا
 به پسر دیگه او میداد سراغ من ، صفیه برام کته و نون و پیاز فرستاده بود . کمال
 بهم گفت همه می‌دونن که من تو گدا خونهام ، چشمات پر شد و زدی بر گریه .
 بعد بهم گفت که من می‌تونم از راه آب در برم ، بعد خواست کفشاشو بهم
 ببخشد و ترسید باهاش دعا بکنند ، من از جواد آقایی ترسیدم ، از سید مرتضی
 می‌ترسیدم ، از بیرون می‌ترسیدم ، از اون تو می‌ترسیدم . به کمال گفتم :
 « اگر خدا بخواد میام بیرون » .

اوقا رفتند و پیرمرد جلودر نصف کته و پیازمو ورداشت و بقیه شو
 بهم داد .

شب شد و من وسط درختا قایم شدم و سفیدی که زد و من راه آب
 پیدا کردم و بقیه و شمایلو بغل کردم و مثل مار خزیدم توی راه آب ، چار
 دستوپا از وسط لجن‌ها رد شدم ، بیرون که رسیدم آفتاب زد و خونه‌ها به
 رنگ آتش دراومد .

[۷]

از اونوقت ببعد ، دیگه حال خوشی نداشتم ، زخم داخل دهنم بزرگ شده توشکمم آویزون بود ، دست به دیوار می گرفتم و راه می رفتم ، به چیز عجیبی مثل قوطی حلبی ، تو کلمه صدا می کرد ، به چیز مثل حلقه چاه از تو زمین باهام حرف می زد ، شمایل حضرت باهام حرف می زد ، امام غریبان ، خانم معصومه ، ماهپاره ، باهام حرف می زدند ، به روز بچه های سید عبدالله رو دیدم که خبر دادند خاله شون مرده ، من می دوختم ، از همه چیز خبر داشتم .

به روزی خبر رفتم خونه امینه ، در باز بود و رفتم تو ، همه اونجا تو حیاط دور هم جمع بودند ، سید اسدالله و عزیزه از قم اومده بودند و داشتند خونه زندگیمو تقسیم می کردند ، هیشکی منو ندید ، باهم کلنجار می رفتند ، بهم دیگه فحش می دادند ، سروکله هم می پریدند ، جواد آقا و سید عبدالله با هم سرقالی ها دعوا داشتند ، و امینه زار زار گریه می کرد که همه زحمتارو اون کشیده و چیزی بهش نرسیده ، صدای فاطمه رو از زیر زمین شنیدم که صدام می کرد ، به دفه کمال منو دید و ، داد کشید ، همه بر گشتند و نگاه کردند ، و بعد آرام آرام جمع شدند دور من ، جواد آقا که چشمش دو دو می زد داد کشید : « می بینی چه کارا می کنی ؟ »

من دهنمو باز کردم و اما نتونستم چیزی بگم و شمایلو به دیوار تکیه دادم ، اوناول من و بعد شمایل حضرت تو نگاه کردند .

جواد آقا گفت : « بچه تو واکن ، می خوام بدونم اون تو چی هس »

امینه گفت: «سید خانوم بقیچه تو را کن و خیالشو نو راحت کن.»
 جواد آقا گفت: «یه عمره سر همه مون کلاه گذاشته، دیالله زود باش.»
 بقیچه مو باز کردم و اول نون خشکه هارو ریختم جلوشمایل و بعد
 خلعتمو درآوردم و نشانشون دادم، نگاه کردند و روشونو کردند طرف دیگه،
 کمال پسر صفیه با صدای بلند به گریه افتاد.

خاکستر نشین‌ها

دو هفته بعدش از گداخونه اومدیم بیرون ، همون روزی که مفتش شهرداری اومده بود ، من و عمود و تائی جلو شو گرفتیم و های های گریه کردیم و گفتیم که ما را عوضی از سر کار و زندگیمون گرفته اند و آورده اند این جا .
عمو روز قبلاش گفته بود که تا پیداش شد بدست و پاش می اقیتم و او نقد رگریه می کنیم که دلش بسوزه و ولومون بکنه ، همین جوری هم شد ، مفتش گفت و او نام ولومون کردند .

بیرون که می اومدیم ، گداها همه افتاده بودند دنبال ما ، هلهله می کردند و فحش می دادند . او نام می خواستند بیان بیرون ، داد و هوار می زدند که چرا اون دوتارو میذارین برن و ما هارو نمیذارین ، مدیر گداخونه به دربان و کارگرا گفت جلو در و گرفتند و تنها ما دوتارو گذاشتند که بیایم بیرون ، بیرون که اومدیم عمو از این ور میله ها به گداها گفت :
« اگه می خواین بیاین بیرون ، راش اینه که گریه بکنین والسلام . »
و گداها رفتند تو فکر ، عموم گفت : « اینا که شعور ندارن ، به وقت دیدی که گریه را شروع کردن ، بیچاره ها نمی دونن هرکی اول شروع بکنه اون کارو می بره . »

از کوچه خاکی گداخونه رد شدیم و اومدیم خیابان . عمو پرسید :
« حالا می خوای چه کار بکنی ؟ »

من گفتم: «میرم قم پیش دائی بزرگ، گدائی به من نمی‌سازه.»
 عمو گفت: «بازم میری قم؟ اما یادت باشه که پیش دائی بزرگ
 هیچوقت سروسامان نمی‌گیری، اون دیگه زوارش در رفته، زور آخرو
 می‌زنه، امروز فردا اونم می‌افته تو همین خط من ودائی کوچیکت.»
 من گفتم: «من یکی دیگه گدایی نمی‌تونم، حوصله‌ام سر رفته،
 تازه از گدا بگیرا می‌ترسم، یواش کمین می‌کنن و سر بزنگاه آدهوگیر
 میان، من که زهره ترك میشم، دل تو دلم نمی‌مونه.»

عمو گفت: «حالا که می‌خوای بری قم، برو، به‌امان خدا، اما من
 یکی قم بیا نیستم، این‌جا بیشتر بهم می‌سازه، اگه یه وقت دیدم که دنیا
 بهم تنگ شده، شاید سری به‌اون طرفا بزنم.»

واز زیر لباس يك عدد پنجه ابو الفضل آورد بیرون و من بهتم زد
 که اینو از کجا پیدا کرده یا از کجا کش رفته، عمو خندید و گفت که اونو
 از انبار زده، همون روزی که جنازه گدای نفریشتی را برده بود نوی
 انباری، از زیر پشته تا بون کهنه پیدا کرده بوده، باهم پیاده اومدیم دم جاده.
 عمو گفت: «پس تو میری پیش دائی بزرگ، خب برو، به سلامت،
 اما اگه دائی کوچکه رو دیدی سلام منو بهش برسون و بهش بگو که من
 حرفشو گوش کردم و بشمونم نیستم و خیلیم مخلص هستم.»

گفتم: «اگه گیر یافتی و دوباره بیرنت اون تو چی؟»
 عمو گفت: «خدا کریمه، اونوقت یه کلك دیگه جور می‌کنم و
 می‌آم بیرون.»

و با عجله رفت سراغ سه پیرزن سیاه‌پوش که کنار به‌کنار هم جلوسنگ
 نشین‌ها ایستاده بودند.

و من هم رفتم دم جاده و منتظر ماشین متوفیات شدم. دمدمه‌های
 ظهر بود که دو تا متوفیات اومدند و رد شدند، هیچکدوم آشنا نبودند، سومی
 سید علی بود که نگرداشت و دو نفری که کنارش نشسته بودند، با تعجب اینور
 آنور جاده را نگاه کردند و من از در عقبی رفتم بالا. دو تا جنازه کف ماشین
 بود و آن دو تا آدم لاغر که نشسته بودند کنار سید علی، برگشتند و مرا نگاه
 کردند، ماشین دوباره راه افتاد و من اتوبوس بزرگی را دیدم که پر بود
 از زن‌های سیاهپوش و پشت سر مارامی اومد، هر وقت که ما تندی می‌کردیم او تندی
 می‌کرد و اگه سید علی آرام می‌رفت او تندی می‌بواش می‌کرد.

سید علی گفت: «کجاها بودی پسر؟»

گفتم: «با عمورفته بودم مفت خوری.»

سید خندید و گفت: «چه جوری اومدین بیرون؟»

گفتم: «به کلکی زدیم که اومدیم بیرون.»

آفتاب از شیشه گرد عقب ماشین افتاده بود رو صورتم، خودم را
 کشیدم کنار تا بویها و بهوری افتادم رو تو بوی کاهی که بالا سر مرده‌ها
 گذاشته بودند.

به سید گفتم: «امروز اکارو کاسبیت خوبه، دو تا دو تا می‌بری.»

سید خندید و یک دفعه جلو خنده‌اش را گرفت و گفت: «خدا از

نقصیراتشون بگذره.»

و آن دو تا آدم لاغر برگشتند و مرا نگاه کردند، هر دو نفر چشم‌های
 ریز و چانه کوچولو داشتند، اونقدر شبیه هم بودند که آدم فکر می‌کرد به
 سیوا و وسط نصف کرده‌اند. ماشین ما خیلی تند می‌رفت، باد لبه‌های دراز
 کلاه سید را تکان تکان می‌داد و من به خیالم که کلاه سید بال می‌زند.

همین جووری تماشا می‌کردم و هر وقت که کله سید تند تر بال می‌زد، من خندمام می‌گرفت. چند عاشین متوفیات دیگه روی جاده جلو تر از ما پرواز می‌کردند. سید همانطور که از کنار اوتا رد می‌شد و جلو می‌زد، بهمین گفت: «حالا مبری پیش کی؟»

گفتم: «معلومه که کجا میرم، میرم پیش دائی بزرگ.»
سید گفت: «فکر یه کار دیگه باش، بهتره باز بری پیش حاج عباس سوهان پز، پیش دائی بزرگ که شکم آدم سیر نمیشه.»
گفتم: «کار دائی بزرگ هرچی باشه از کار دائی کوچک خیلی بهتره، مگه نه؟»

سید گفت: «دائی کوچک؟»
خنده اش گرفت و بعد گفت: «اون که یه جو نور حسایه، رودست همه زده.»

گفتم: «هر جووری بشه که من نمی‌تونم برم پیش دائی کوچک، اون یه عملی مقتی می‌خواد که تا از سر کار و کاسبی برگشت هرچی گیرش اومده بریزه کف دست اون، تازه کار و کاسبی خودش که می‌دونی رونقی نداره.»
سید گفت: «من چه می‌دونم والله، هر دوسرو ته یك کر باسن، مگه دائی بزرگ این کارو نمی‌کنه؟ اگه دائی کوچک از خاگ فرج به ابو حسین و از ابو حسین به نو و از نو به وادی السلام میرمو گدائی می‌کنه، دائی بزرگ هم هی خرت و برتشو از دروازه کاشون به چل دختر و از چل دختر و به شازده حمزه می‌کشه، آخرش هم دائی کوچک یه جووری شکم شو سیر می‌کنه و دائی بزرگ همیشه خدا گشنه.»

اون دو نفر برگشتند و منو نگاه کردند و منم برگشتم و اتوبوسو

نگاه کردم. آن ها که توی اتوبوس نشسته بودند صورت هاشان پشت نقاب سیاه بود و من به خیالم که همه از شما یل بیرون اومده، سوار ماشین شده اند.

[۲]

دائی بزرگو تو دخمه ش پیدا نکردم . از دروازه ری رفته بود . سراغش را آن حوالی از هیشکی نتونستم بگیرم ، بی خبر بساطشو جمع کرده، شبانه فلنگو بسته بود. کنار مهمانخانه ارم از زیارتنامه فروشا شنیدم که کنار در صدر اعظمی چپیده تو یک هولقدونی کوچک . زیاد که گشتم پیدااش کردم ، با ماشین چاپ و دم و دستگاش رفته بود توی یک زیر زمین که درگاه کوتاهی داشت و سه تا پله می خورد و می رسید به دخمه خاکی نموری که با مرکب و خرده ریز کاغذ کثیف شده بود .

دائی بزرگم نشسته بود روی صندوق کاغذ و زیارت نامه می دوخت، عینک سفید و کوچکش را زده بود و زیارت نامه ها را گذاشته بود روی زانو، دسته می کرد و با حوصله می دوخت و عبای پاره پوره شو پهن کرده بود رو ماشین چاپ و از بابت من هیچ دلو ا پس نبود ، همانطور که نشسته بود، سرش را برد بالا و منو که دید هیچ بهم نگفت که این همه وقت کجا بودم ، و من ماتم برده بود و تو این فکر بودم که شب ها چه جوری این تومی خوابه، همان جا نشستم رو پله ها . دوتا گدا آمدند و زیارت نامه خریدند ، دائی به هر کدام یک دسته زیارت نامه داد ، پولارو گرفت و ریخت توی قوطی حلبی که زیر ماشین آویزون بود و به من گفت : « خوب شد که اومدی ، زیارت نامه تموم شده ، از فردا ماشینو راه میندازم که دوباره چاپ

بزیم . «

و اونائی را که روی زانو چیده بود نشاتم داد . من گفتم : « من که نمی‌تونم پیام این تو، مکه می‌تونم ؟ »

قدم بلندتر از قد دای بزرگ بود . دای سرفه کرد و گفت : « اگه صندوق کاغذو بکشیم اونور، توهم می‌تونی بیای تو . »

از داخل صحن دو نفر سر باز آمدند و رفتند طرف بازارچه . دای گفت : « هر جوری شده باید بیای تو، فردا پس فردا من تو مدرسه گرفتارم . » از توی صحن صدای اذان بلند شد . دای گفت : « اذان ظهره ، تو هم لابد گرسنه ؟ »

از کوزه کمی دوغ ریخت توی یه کاسه لعابی ، و از زیر عبا که انداخته بود روی ماشین، يك تکه نان برید و داد دست من ، نان را خرد کردم و ریختم توی دوغ و گفتم : « دای کوچك كجا هاس ؟ »

دای گفت : « ازش بی‌خبرم ، مدت‌هاست که پیداش نشده ، الهی که هیچوقت پیداش نشه . »

دوتا سر باز با عجله از توی صحن آمدند و رفتند بیرون . يك دسته كفتراز سر در بزرگ پریدند و نشستند کنار حوض ، چند نفر طلبه از حجره‌ها آمدند کنار حوض ، كفتراها پر کشیدند و دوباره برگشتند سر جای اولشان . جماعت برای نماز توی صحن صف می‌بستند که من به دای بزرگ خبر دادم : « آقا اومدن . »

دائیم زیارت نامه‌ها را گذاشت روی صندوق و از هولقدونی آمد بیرون و رفت که وضو بگیره . و من با کاسه دوغ خودم را کشیدم توی زیرزمینی و نشستم رو صندوق کاغذها ، هوا داشت سرد می‌شد ، توی يك

تکه آینه، عکس چند کوه بریده بریده پیدا بود و می‌دیدم که چه جوری ابرها آرام آرام روی کوه‌ها جمع می‌شوند، از دریچه کوچک روبرو که نگاه کردم، آفتاب به جور سردی بالای مه‌مانخانه می‌لرزید. يك دفعه پاهای دائی کوچک، پیدا شد، صدای عباس کوچولو شو شنیدم که توی بغل دائی کوچک زار می‌زد، صدای عباس که برید، صدای پای سربازها بلند شد که آمدند و رد شدند. و پشت سر آن‌ها چند حمال جنازه‌ای را آوردند و پیچیدند داخل صحن.

[۳]

گداها را تو خاک فرج راه نمی‌دادند. من و دائی بزرگ با هزار کلک رقتیم تو، همه جا رو چراغانی کرده بودند، ختم به کاشی بود که دو روز پیش خاکش کرده بودند. قاری‌ها و مداح‌ها خود را توی عبا پیچیده و ردیف هم نشسته بودند، باد می‌آمد، زنبوری‌ها صدای خفه و يك نواخت داشتند.

دائی گفت: «چه خبره؟ خیلی شلوغه.»

چند نفر سید چائی می‌دادند و عده زیادی دهنشون می‌جنبید، گل‌ها را که آورده بودند، ریخته بود زیر دست و پای عملة قبرستان.

دائی گفت: «دنبال شیخ محمد می‌گردم، اگه دیدی خبرم کن.»

از جلو صف قاری‌ها و مداح‌ها گذشتیم و رفتیم کنار مقبره آخر قبرستون، شیخ محمد نشسته بود روی سکو و ماه را تماشا می‌کرد که مثل هیزم نیم سوخته در آسمان شعله می‌کشید، ما را که دید بلند شد و دائی بزرگ از زیر عبا، بسته‌ای بیرون آورد و داد به شیخ محمد که گرفت و خدا حافظی کرد و

راه افتاد .

من و دائی نشستیم روی سکو که خستگی در بکنیم ، پیرمرد خمیده‌ای توی يك درشکه بچه ، هیزم آورد و خالی کرد جلو پای ما دو تا .

دائی گفت : « بلن شو بریم . »

من گفتم : « این جا چیزی گیرمون نمی‌آد که بخوریم ؟ »

دائیم گفت : « بریم بهتره ، تو کوزه هنوزم دوغ داریم . »

بلند که شدیم چند نفر سر باز آمدند و از کنار ما رد شدند و رفتند نوی مقبره آخر که شیشه‌های شکسته داشت و صدای پاها شون شنیدیم که دور خود چرخ زدند و بعد آمدند بیرون ، و با عجله رفتند طرف صفقاری‌ها و مداح‌ها . و من و دائی راه افتادیم طرف در بیرونی ، از کنار صفقاری‌ها که رد می‌شدیم زعرمه آنهایی را که سیر بودند و قران می‌خواندند می‌شنیدیم . دائی جلوتر از من می‌رفت و من همی برمی‌گشتم و پشت سرمو نگاه می‌کردم . - بلو آخرین مقبره قبرستون ، هیزم‌ها شعله کشیده می‌سوختند .

[۴]

صبح آفتاب نرزه ، من و دائی ، دو نفری صندوق کاغذو از زیر زمین کشیدیم بیرون و گذاشتیم جلودر . هوا ییشتراز دیروز ابری بود و کومه‌ها دیگر توی آینه دیده نمی‌شدند . دائی زیارت‌نامه‌ها را پر کرد توی پیت خالی و گذاشت پشت ماشین ، توی کاسه دوغ ریخت و برام نون برید و از زیر زمین آمد بیرون و من خودمو کشیدم تو . کلیشه‌ها را به ماشین بسته بود و همه چیز حاضر بود ، کاغذها را چیده بودند روی سکوی چوبی و

من می توانستم کار کنم .

دائی بزرگ گفت : « مواظب باش که کسی نبیندت ، اگه یکی هم اومد ، هیچ چی بهش نگو »

جعبه را طوری کشیدیم جلودر بچه که فقط باریکه ای از بیرون پیدا ماند ، ومن رفتم کنار ماشین ، يك دسته کاغذ گذاشتم بالای ماشین و برگشتم از باریکه خالی بالای جعبه نگاه کردم ، دایم پاشو گذاشته بود روی جعبه ومن انگشتان پیرو خمیده اش را که با مرکب سیاه شده بود می دیدم . از پشت دریچه جلویی چند نفر رد شدند و پشت آن ها عده ای فرار کردند . ومن يك صفحه کاغذ گذاشتم لبه ماشین ، دسته را بردم بالا و کشیدم ، ماشین با سر و صدا کاغذ را بلعید و من رفتم عقب ماشین ، روی کاغذ با خط درشتی افتاده بود : « یا ارحم الراحمین . »

[۵]

عصری سه نفر گدا آمدند که زیارت نامه بخوند ، گداها صندوق کاغذو از جلو در بچه کنار زدند و کله هاشان را آوردند تو ، منو که دیدند بهشان زد .

یکی پرسید : « خودش نیس ؟ »

من گفتم : « نه ، خودش نیس . »

گدای دوم گفت : « کی می آد ؟ »

من گفتم : « نمی دونم ، امروز و فردا که نمی آد . »

گداها دورویر زیرزمینی را پائیدند و گفتند : « یعنی می خوای

یکی که دیگه نیآد؟»

و من گفتم: «امروز و فردا نیآد، روز بعد شاید پیداش بشه.»

گدا گفت: «تومی تونی زیارت‌نامه بهمون بدی؟»

من گفتم: «تموم شده، داریم دوباره چاپ می‌زنیم، حاضر که شد

بیابین از خودش بگیرین.»

گدای اول گفت: «پول میدیم، مجانی نمی‌خواهیم.»

من گفتم: «مام هیچوقت مجانی نمی‌فروشیم، پول می‌گیریم.»

گداها کله‌ها را کشیدند بیرون و اونوقت کله‌دائی کوچکمو دیدم

که یک‌بار دفعه آمد تو، عباسو با تنهادستش بغل کرده بود و آستین راستش،

خالی، کنار تنش تکان می‌خورد.

منو که دید گفت: «های بچه، تو این جایی؟»

گفتم: «آره، من این‌جام.»

و چارچشمی همه‌جارا نگاه کرد و گفت: «بالاخره پیداش کردم،

اومده‌تو این هولفدونی قایم شده و فکر کرده که می‌تونه از دست من دربره، آره؟

چند روزه اومدین این‌جا؟»

من گفتم: «من نمی‌دونم، من از همه‌چی بی‌خبرم.»

دائی کوچکم خندید و گفت: «بهت گفته که این جووری جواب

منو بدی، ها؟»

ماشین‌راول کردم و گفتم: «نه، اون خبر نداره، و هیچ‌چی بهم نگفته.»

عباس کوچولو دهانشو باز کرد که جیغ بکشد، و من دوتا دندان بلند

تو دهنش دیدم.

دائی کوچکم گفت: «ببینم چیزی نداری بدیم این بچه بخوره؟»

توی کاسه دوغ ریختم و با یک نکه تان دادم دستش ، نان را بادندان
پاره کرد و گذاشت دهن عباس که جیغ هایش تمام شد ، و من دوباره رفتم
سرفه ها شین .

دائی کوچک گفت : « راستش بگو ، این پیرسگ کجا رفته ؟ »
من گفتم : « من نمی دونم ، شاید رفته طلب هاشو جمع و جور بکنه . »
دائیم گفت : « آره ، طلب هاشو امروز صبح خودم آخر های سرحوش
دیدمش ، می دونی باکی دیدمش ؟ باشیخ محمد . »
و من گفتم : « باشه ، گناه که نکرده باشیخ محمد بوده . »

دائی کوچک دوغ رو هرت هرت کشید بالا و گفت : « تو هنوز
بچه ای پسر ، تو که مثل من دیار و نمی شناسی ، اگه برادر منه ، من می دونم که
چه آب زیر کاهیه ، باعث تمام بدبختیام همینه ، اون که می دونه من عاجزو
علیلم ، اگه مختصر خرجی به من بده که آسمون زمین نیآد ، خدارو خوش
میاد که من هی از این جابه اون جا کشیده بشم ، از این قبرستون به اون قبرستون ؟
اگه این کارو نکنم چه کار بکنم ؟ عباسو چه جوری سیرش بکنم ؟ »

و بعد کاسه دوغ را گرفت جلوه دهن عباسش که تا ته خورد و شکمش
مثل بادکنک اومد جلو . دائی کوچک گفت : « الانه اگه بفهمن اون چه کارا
می کنه دخلش و در میارن . می دونی که ماشین چاپ قدغنه ، زیارت نامه هم
نباس چاپ بکنن . نمی بینی چه جوری از این لونه باون لونه و از این
هو لغدونی به اون یکی کشیده میشه ؟ و حالا اومدم و مثل موش تو این سولاخی
قایم شده . »

عباس دوباره جیغ کشید ، دائی آستین خالی راست را با دست چپ

گرفت و دهن عباسو تمیز کرد و گفت : « خیال کرده که من نمی‌تونم بیداش بکنم ، این جوری خیال کرده . »

به کم رفت تونخ من و گفت : « تومی تونی چیزی بهم بدی ؟ پول نداری بدی به من ؟ می‌خوام واسه عباسم به کیسه بخرم . تو چار بندون به جور کیسه خواب می‌فروشن که بیچه‌ها را می‌کنن اون تو ، هوا بد جوری سرد شده ، می‌ترسم عباسم بچادو تو بغلم خشک بشه . »

تکه دیگری نان برید و کرد تو دهان عباس ، گلوی عباس صدا کرد و لقمه رفت پایین .

من گفتم : « این جاکه از پول خبری نیس ، به‌مشت کاغذو به‌مشت خرت پرته کمی بینی . »

دائی کوچکم خندید و گفت : « توهم داری کلک می‌زنی ، حالا بگرد شاید پیدا بکنی ، اون قوطی حلبی زیر ماشینو نگاه کن . »

دستم را بردم توی قوطی خالی و گفتم : « چیزی نیس . »
دائیم گفتم : « خيله‌خب ، نباشه ، حرفی ندارم ، اما بهش بگو به کیسه لحاف واسه عباسم بخره ، خدا رو خوش نمیداد که اون همه چی داشته باشه و من عباسم همین جوری لخت و غور بمونه . »

چند نفر سرباز آمدند و رفتند توی صحن و پشت سرشان يك دسته گدا وارد شدند . من چاپ شده‌ها را از پشت ماشین جمع کردم و ریختم توی سبد ، يك تکه نان گاز زدم و کاغذهای چاپ نشده را سوار ماشین کردم دائی کوچکم گفت : « سرمایداد می‌کنه ، نمی‌دونم چه کار بکنم ، عباسمو چه کارش بکنم که سرما نخوره ؟ »

[۶]

زوار زیادی اومدند و صحن را پر کردند . همه گرد و خاک آلود با خورجین‌های کهنه و پر ، توی صحن جمع شدند و زل زدند به سردر بزرگ و آینه بندی و چراغ‌ها ، مائشان برده بود . همه دهاتی بودند و خسته و پریشان و حیرت زده . سوزپا نیزی می اومد و پیش از آن که هوا تاریک بشود من ابرهای سیاه را توی آینه دیده بودم که چه جوری بالای کوه جمع می شوند . اول صدای موزن صحن بلند شد و بعد صدای موزن‌های دیگر . اونائی که خسته بودند نشستند لب حوض و از بیرون عده‌ای گدا با عجله ریختند توی صحن ، همه عبا به دوش ، با مشتی زیارت نامه و یک سبد شمع در دست . همه شان مشتری های دائمی بودند و کتاب های دائمی می فروختند . ناگهان از وسط جماعت دائی کوچکم دیدم که راه بازمی کرد و پیش می اومد ، با دست چپ آستین خالی دست راست را گرفته بود ، عباسش با چشم های باز و دهان گشاده بغلش بود ، دائی کوچک به گداها ، به دائی بزرگ ، به زیارت نامه فروش ها و زوار فحش می داد . صحن داشت خالی می شد که من برگشتم زیر زمین ، باران ریزی شروع شده بود .

[۷]

شب دیر وقت دائی بزرگم اومد . من چراغ روشن کرده نشسته بودم و به صدای دارکوبی که از توی حرم می اومد ، گوش می دادم . دائی خود را به زور

کشید. تو زیر زمین نشست کنار من، توی کاسه برای خودش دوغ ریخت و نان تیل‌ت کرد و شروع کرده خوردن و از من پرسید: «چه خبر بود؟»
 من همان‌طور که نگاهش می‌کردم گفتم: «چند نفر مشتری اومد و بعدم دانی کوچکه پیداش شد.»

دانی از خوردن دست کشید و من نگاه کرد و بعد بلندشو با عجله خورجین را برداشت و گفت: «تو چراغو خاموش کن، بنشین این جا، من میرم سنگ سیاه و زود برمی‌گردم.»

من چراغو خاموش کردم و نشستم توی تاریکی. بارون تمام شده بود و گاه به گاه چکه‌ای از گوشه بامی یا از شاخه درختی می‌افتاد روی زمین و صدا می‌کرد. از در بزرگ صحن مرده‌ای را بیرون می‌بردند، و من به صدای لااله الااله گوش می‌دادم که يك دفعه صدای عمو و شنیدم که می‌گفت: «یا امام زمان ادرکنی.»

خودمو کشیدم بیرون و عمو را دیدم که پنجه ابو الفضل به دست از نوبی روشنائی آمد و رفت توی تاریکی. و من دوباره خریدم توی تاریکی. چند دقیقه بعد صدای دانی کوچکم بلند شد که فحش می‌داد: «خدا گرفتارتون بکنه مردم، ذلیل و بیچاره تون بکنه، هر کی قسم حضرت عباس نخوره که ذلیل، علیم، بیچاره‌ام، کمکش نمی‌کنین؟»

همین طور که فحش می‌داد آمد و نشست جلودر بیچه و هوار کشید: «بیچه! های بیچه!»

عباس کوچولو بیدار توی بغلش بود، عباس کوچولو هیچ وقت نمی‌خوابید. دانی کوچکم باز صدام کرد: «آهای بیچه! چرا حرف نمی‌زنی؟»
 من باز جواب ندادم و همان‌طور ساکت، توی تاریکی نشستم، دانی

کوچکم گفت: « چرا لال شدی ، من که چشما تو می بینم ، بیدار نشستی و جواب منو نمدیدی ؟ »

گفتم: « چی می خوای ؟ »

گفت: « پیرسنگ اومده یا نه ؟ »

گفتم: « هنوز نیومده . »

گفت: « به وقت بهم دروغ نگوی ؟ »

گفتم: « خب ، تو که منومی بینی ، اگه اومده بود اونم می دیدی . »

دائی کوچکم گفت: « خب ، حالا چیزی نداری بدم عباس بخوره ؟ »

از کوزه کمی دوغ ریختم توی کاسه و یک تکه نان بریدم و دادم

بالا. دائی نان را یادندان تکه کرد و داد دست عباسش ، و خودش یک جرعه دوغ

خورد و گفت: « امشب می خوام زودتر برم ، امشب نمی خوام بیرون باشم . »

امشب ماه می گیره و من می ترسم ، می خوام برم تو قهوه خونه بخوابم ،

می خوام برم چاربندون و گوشه ای گیر بیارم و بخوابم . »

باقی دوغ را گرفت جلودهن عباسش که همراهِ هرت هرت کشید بالا .

من گفتم: « ماه واسه چی می گیره دائی ؟ »

دائی کوچکم با التماس گفت: « حرفشون زن ، مگه نمی بینی که

می ترسم ؟ »

و عباسش با صدای بلند شروع به گریه کرد .

[۸]

دائی بزرگ از تاریکی رو برد پیدا شد ، دوگدا پشت سرش بودند

و چند قدم دورتر پیرمرد خمیده‌ای بایک کالسکهٔ بچه پیش می‌آمد. هر چهار نفر ایستادند جلوزیرزمینی، دائی بزرگ منوصدا کرد، و بعد خودش را به‌زور کشید نوی زیرزمینی و گفت: «خیلی تاریکه، چشم چشم رو نمی‌بینه.»

من چراغ را روشن کردم. داثیم گفت: «این خرت‌پرتارو بریزین

بیرون.»

ومن هرچه که دم دستم بود جمع کردم و ریختم بیرون، و آن دو نفر گداهمه‌را نوی یک صندوق چوبی جمع کردند. دائی پیرمرد را صدا زد، پیرمرد طناب کلفتی را داد دست دائی، داثیم طناب را از حلقه‌های اطراف ماشین رد کرد و بعد دو تایی گره بزرگی زیر صفحهٔ مرکب زدیم و طناب را دادیم بیرون دست اونایی که منتظر بودند، و از کف ماشین گرفتیم و تکان دادیم که از جا کنده شود رفت جلو، طناب را محکم کشیدند، و ماشین کشیده شد و رفت نوی پیاده‌رو و قوطی حلبی روی زمین سروصدا کرد، دو تا گدا ماشین را بلند کردند و پیرمرد کروک کالسکه را کنار زد، ماشین را گذاشتند کف کالسکه و باگونی بزرگی روشو پوشاندند و خرت‌پرت‌ها را ریختند روی گونی. چراغ را خاموش کردیم و رفتیم بیرون. همه جا خلوت بود و تنها صدای نفس نفس اونائی که کنار دیوارها و زیر گونی‌ها خوابیده بودند شنیده می‌شد. شب جورِ خصوصی بود. ما از وسط سایه روشن‌ها رد شدیم و رفتیم بیرون. جلوتر از همه پیرمرد با کالسکه‌اش می‌رفت و بعد از او دو گدای بلندقد و بالاخره من و دائی بزرگ پشت سر همهٔ اونا، کوهپای بریده بریده را وقتی از روی پل رد می‌شدیم دیدم و ابرها را که کنار رفته بود و ماه، بالای قلّه بلند کوهی شعله می‌کشید. پیرمرد ایستاد و کالسکه‌اش را

کشید کنار و با صدای بلند گفت : « های ترین جلو ، اونونگاکنین ، ماه ، ماهونگاکنین . »

ایستادیم و ماه را نگاه کردیم . چیز سیاهی داشت ماه را آرام آرام از ته می خورد و بالا می آمد .

دائیم گفت : « ماه گرفته . »

یکی از گداها گفت : « به چیز سیاهی روش افتاده و باهاش گلاویزه . »

هوا تاریک شد و ما به لبه پل تکیه کردیم . باد سردی از توی رودخانه می آمد و بوی نمک و آب صابون می آورد .

دائیم گفت : « بریم ، بریم دیگه . »

پیرمرد گفت : « نه ، بهتره صبر کنیم ببینیم چی میشه . »

ایستادیم و هم مثل زدیم به ماه و آسمان . یکی از گداها گفت : « چطور میشه که ماه می گیره ؟ »

هیچکی جواب نداد . اتوبوس بزرگی آمد و از روی پل رد شد ، چراغ هایش روشن بود ، مرد گندم ای را به میله وسط اتوبوس طناب پیچ کرده بودند . حاشیه باریک و طلائی ماه از پایین سیاهی پیدا شد .

دائیم گفت : « خدا رو شکر که داره باز میشه . »

پیرمرد گفت : « حالا بریم . »

از جاده خاکی رفتیم پایین ، صدای سوت قطار بلند شد و پشت سر آن ضربه چرخ ها روی خط آهن . از وسط چندتا درخت گذشتیم و رفتیم توی تاریکی ، کنار دیوار کوتاهی ماشین متوفیات ایستاده بود . صدای خنده سید علی را شنیدم که بلند بلند خندید و بعد گفت : « به آب و نون

رسیدی بچه ۴۰

منم خندیدم . دایم گفت : « چه خبره ؟ واسه چی می خندی ؟ »
 من نخندیدم ، سید علی هم نخندید .
 از آنور دیوار صدای کلنگ می آمد . قبر می کنند .

[۹]

آفتاب سردی افتاده بود تو پیاده‌رو و مردم صف بسته بودند به تماشای
 چند پیرمردی که دست بسته کنار هم راهشان می بردند . آن‌ها را از دخمه‌های
 دروازه کاشان جمع کرده بودند . پیشاپیش آن‌ها ارباب بزرگی که چند
 هاشم چای اسقاط بارش بود حرکت می کرد جلودر صدر اعظمی که رسیدند دانی
 کوچکم را دیدم که وسط مردم داد و هوار راه انداخته بود و خوشحالی
 می کرد ، عباس را تو یک کیسه لحاف تازه جا داده به گردش آویخته
 بود ، تنه‌دستش را که آزاد بود دور سر تکان می داد و می خندید و فحش
 می داد . دانی کوچکم به گداها ، زیارت نامه فروش‌ها ، مداح‌ها ، به پیرمردها و
 چاپچی‌ها فحش می داد .

[۱۰]

زیرزمین تازه‌مون تو شاه ابراهیم بود ، روبروی خط آهن . پنجره
 بزرگی داشت که از اونجا می رفتیم تو بیرون می اومدیم . در زیرزمین را گل
 گرفته بودند . دیوار کوتاهی جلو پنجره بود و پشت دیوار باغستانی بود با

درخت های پیروشکسته و بی ثمر . از پشت باغستان خط آهن رد می شد ، و قطار زنگ زده ای را موقع طلوع و غروب آفتاب از روی سینه خود راه می داد .
دائی بزرگم کم بیرون می رفت ، روزها تو خونه بود و می نشست پشت هاشین چاپ ، یا جزوه ها رو می دوخت ، شب هائی که حاج آقا بزرگ برای نماز به صحن می رفت من خبرش می کردم ، از توی قبرستون آهسته می زدوم می رفت نماز که کسی نبیندش . و من تمام روز را خورجین بدوش می رفتم این و آن ور چار بندان ، وادی السلام ، سرحوض ، شازده حمزه ، چلدخترن ، گداها مرا می شناختند ، گوشه ای همدیگر را گیر می آوردیم و من زیارت نامه ها را بهشون می دادم ، خودم خیلی کم تو خیابان آستانه آفتابی می شدم . گداها مرا می شناختند ، زیارت نامه ها را می ریختند توی سبد و شمع ها را می ریختند روی زیارت نامه ها و دادمی زدند : «شمع ، زیارت نامه ، شمع ، زیارت نامه ، بیا بدنذر حضرت عباس شمع بخر ، زیارت نامه بخر ، بیا به نذر حضرت معصومه کمک کن .»

همیشه تو حاشیه ها بودم ، دائی بزرگم گفته بود که مواظب خودم باشم تا دائی کوچک نبیندم .

دائی بزرگم می گفت : «این دفعه اگه گیرش بیفتیم مارو لومیده.»
دائی کوچکم دشمن همه چیز بود ، دائی کوچکم به همه چیز فحش می داد ، غروب ها موقع برگشتنم روی پل می ایستادم که حلوا بخورم . مرداب های کوچک و بزرگ رودخانه را نگاه می کردم که هر روز جاعوش می کردند و کوچک و بزرگ می شدند ، بی خودی خیالات می کردم ، و آن شب که ماه آمده بود بالای رودخانه و من کنار حاشیه پل سرک می کشیدم تا عکس مادر را توی همه مرداب ها ببینم ، يك دفعه دائی کوچکم پیداش شد و دستشو گذاشت رو

شان‌هام و گفت: «های بچه، چه مرگه، داری چه کار می‌کنی؟ جی می‌خوای؟»
و او هم شروع کرد به سرک کشیدن، عباس هم که توی کیسه بود
شروع کرد به سرک کشیدن.

دائی کوچکم گفت: «راستشوبگو، دنبال چی می‌گردد؟»
گفتم: «دنبال ماهی گردم، می‌خوام بدونم تو اون یکپام هست یا نه.»
دائی کوچکم گفت: «آها، اون پیرسنگ یادت داده که این جووری
بکی، آره؟»

گفتم: «نه، دائی بزرگم هیچ چی نگفته، هیچ چی یادم نداده.»
خورجین منو و رانداز کرد و گفت: «این نوجوی هست؟»
گفتم: «هیچ چی، به مشت شمع و آت آشغال.»
گفت: «شمع و زیارت نامه، آره؟»
گدای بلندقدی که از کنار ما می‌گذشت ناله کرد: «بیا به نذر حضرت
عباس شمع بخر، بیا به نذر حضرت معصومه کمکم کن.»
دائی کوچکم گفت: «خب، حالا بگو ببینم کدوم گوری رفیقین و
قایم شدین؟»

من گفتم: «هیچ جا قایم نشدیم.»
دائی کوچکم گفت: «های های، توفکر می‌کنی که من نمی‌دونم؟»
من یادم نرفته که عباسم گشتم، یادم نرفته که اون همه جی داره و من هیچ چی
ندارم.

عباسش از توی کیسه گریه کرد، ماه حرکت کرده بود و رفته بود
توی مرداب دیگر. بوی صابون از همه جا بلند بود، راه افتادم و خودم را
کشیدم توی تاریکی، می‌خواستم از کنار سنگ تراشی‌ها بزنم و ببرم، برگشتم

و نگاه که کردم دائی کوچکم را دیدم که با عجله پشت سر من می‌آمد ، شروع به دویدن کردم ، و وقتی ایستادم که به شاه ابراهیم رسیده بودم . صدای چرخ‌های خسته قطار را شنیدم که روی خط آهن می‌کوبید و می‌گذشت ، و صدای دارکوبی را که از توی شب می‌آمد ، و صدای دارکوب دیگری را از رودخانه ، که اولی را جواب می‌گفت .

[۱۱]

چند روز بود که دنبال دائی بزرگم می‌گشتند و دائی بزرگم از خونه بیرون نمی‌رفت ، همدش کاری کرد ، ریش و پشمش قاطی هم شده بود . هر روز چندبار صدای دائی کوچک را از پشت دیوار می‌شنیدیم که این‌ور آن‌ور می‌رفت و همه شاه ابراهیمو زیر پا می‌گذاشت و فحش می‌داد ، بدترس‌ها و دائی بزرگم فحش می‌داد ، دائی بزرگم روی خودش نمی‌آورد ، صدای قطار که از پشت باغستان رد می‌شد صدای هاشین چاپ را می‌بلعید . ما ، دوتائی کار می‌کردیم ، چاپ شده‌ها را تا می‌کردیم ، می‌دوختیم ، و هوا که تاریک می‌شد ، من با خورجین پر می‌زدم بیرون ، شهر شلوغ بود ، کسب و کارها پر بدم نبود ، و هر جا که می‌رفتم سایه دائی کوچک و عباسشو می‌دیدم .

[۱۲]

شب دیر وقت رسیدم خونه ، عمو جانمو دیدم که توی حیاط رو

پله‌ها نشسته بود ، باهایش را دراز کرده بود زیر باران ریزی که تازه شروع شده بود ، بسته بزرگی کنارش بود و منتظر بود که برود ایستگاه . دائم سرشو از پنجره زیرزمین آورده بود بیرون و باهایش صحبت می‌کرد ، من که وارد شدم دائم به‌عمو جانم می‌گفت : « چرا برمی‌گردی ؟ برمی‌گردی که چه کار بکنی ؟ »
عمو گفت : « میرم ، نباس یه جا بمونم ، اگه به‌قیافه‌م عادت بکنن کارم زاره و چیزی عایدم نمیشه . »

دائی گفت : « کار تو که کار نیس ، پول‌گذاری برکت نداره . »

عمو گفت : « تا امروزش که داشته . »

دائی گفت : « تو که ماشاءالله تن و بدنت سالمه ، می‌تونی از یه کار درست و حسایی بجوسی ، آخه گدائیم شد کار ؟ »
عمو گفت : « همه کارا گدائیه ، و همه گدان : من یه جورشم و توهم یه جورشی . »

دائیم گفت : « تا آدم مجبور نشه نباس گدایی بکنه . »

عمو گفت : « آدم بالاخره مجبور میشه ، دیر یا زود مجبور میشه . »
سوت قطار بلند شد . عمو بقیچه‌ش را برداشت و گفت : « من رفتم ، شاید به‌کله‌م زد و دوباره برگشتم . »

ورفت طرف ایستگاه ، من ودائی رفتم زیرزمین و فانوس را روشن کردیم و نشستیم سر سفره .

می‌اومد ، دائی بزرگم خورجین پر را داد دست من و خودش فانوس را برداشت ، در را قفل کردیم و راه افتادیم ، بالای ایستگاه سایه ملایم ماه را دیدیم که پشت برف‌ها پنهان می‌شد ، کنار خط آهن کهرسیدیم ، من دائی کوچکم را دیدم که پشت به ما نشسته بود کنار دیوار و بادی بزرگی آتش کنارش بود که باقاشق چوبی تندتند می‌ریخت تو حلق عباسش . دائی بزرگم متوجه نشد و من چیزی نگفتم و ترسیدم هول بکنه .

[۱۴]

برگشتن شب شده بود ، حالا دیگه حسابی برف می‌اومد ، و من می‌ترسیدم که زیر زمینو نتوانیم پیدا بکنیم ، نرسیده به خونه ، دائیم پا سست کرد و گفت : « های بچه ... فکر می‌کنی اینا کی ان ؟ »
جماعت زیادی پشت دیوار جمع شده بودند ، همه گز کرده و بیاکت ، و به عده به زیر درخت‌ها پناه برده بودند ، و دورتر از آنها گداها صف بسته بودند .

دائیم گفت : « مرده خاک می‌کنن ، نه ؟ »

آ نور دیوار کلنگ می‌زدند ، صدای خفه‌ای از زمین بلند می‌شد ، و بعد صدای خفه‌ای از آدم‌ها ، انگار که کلنگ را بر تن آنها می‌زدند ، صدای ماشین آمد ، برگشتم و سیدعلی را دیدم که از « متوفیات » پیاده شد و آمد جلو ، یواشکی خندید و چیزی نگفت ، منم خندیدم . ماه ارغوانی از زیر ابرها پیدا شده بود ، چند لحظه منتظر شدند و چهار نفر جنازه‌ای را از توی ماشین آوردند بیرون و بردند آ نور دیوار ، و من تا

چشم دائی بزرگمو دور دیدم ، پریدم نوی « متوفیات » ، سید علی هم اومد . در حالی که هردو می‌خندیدیم مثل باد راه افتادیم طرف وادی السلام .

[۱۵]

سید علی کنار دیوار نشسته بود و گریه می‌کرد ، غیر از اون ، کس دیگه ای گریه نمی‌کرد . ومن هر کاری کردم که سید گریه نکنه ، نمی‌تونستم . او می‌گفت : « دلم سراومده ، دلم سراومده . »

ماه مثل چتری که بازش بکنند از وسط ابرها افتاد نوی وادی - السلام و ما رفتیم زیر چتر . تمام شهر در خواب بود ، چراغ‌های صحن را که می‌دیدم خیال می‌کردم خبری می‌خواد بشه . ماشین کوچکی آمد ، زن جوانی که قد بلندی داشت و چادر سیاهی سرش کرده بود ، از ماشین پیاده شد و پشت سرش سه مرد تنومند آمدند بیرون ، زن چیزی را به سینه می‌فشرد ، آن‌ها طرف یکی از قبرها رفتند و کنار به کنار هم نشستند ، يك نفر آدم دیلاق جلو در پیدا شد ، چند دقیقه ایستاد ، و بعد مثل این که دوست یا آشنائی را صدا بکند ، دست‌ها را جلوهان گرفت و داد زد : « وادی السلام های .. وادی السلام ! »

[۱۶]

نزدیک خانه کهر سیدم ، سیدی زده بود و قطار بزرگی از روی خط آهن رد می‌شد ، من از این نور باغستان دیدم که این یکی ، غیر از قطارهای دیگر

است ، فناری های زیادی را دور تادور واگون ها دیدم که از هر کدام لاشه های آویزان بود و پیرمرد چاقی سطل بدست روی لاشه ها آب می پاشید .
از بلندی پریدم پایین و خواستم بیجم نوی کوچه که صدای دایی بزرگوشنیدم که گفت : « نرو جلو بچه ، نرو جلو . »

عدمای سیاه پوش ، هاشین چاپ دائی بزرگو طناب پیچ کرده بودند و از روی زمین می کشیدند ، گاری بزرگی اول کوچه بود که چند سرباز روی آن ایستاده بودند ، کمک کردند و هاشین را سوار گاری کردند و راه افتادند ، و پشت سر آن ها دو مرد که هر کدام يك بغل زیارت نامه بهمراه داشتند از زیر زمین آمدند بیرون و آخر سردائی کوچکم با عباسش پیدا شد ، سفره نان و کوزه دوغ عام دستش بود . گاری که راه افتاد صدای سوت قطاری بلند شد ، دائی کوچکم رفت نشست کنار دیوار باغ و درحالی که نان را تکه تکه می کرد و می کرد تو حلق عباسش ها را تماشا کرد .
دائی بزرگم رفت جلو و گفت : « حالا دیگه راحت شدی ؟ »

دائی کوچکم بر بر ما را نگاه کرد و یغفه زد زیر گریه ، عباسم بادهان پر شروع به گریه کرد . و من به آسمان و به ماه که مثل چتری بالا سر ما باز شده بود نگاه کردم ، دائی بزرگم خم شد و به لقمه نان برداشت و شروع به خوردن کرد ، من همین طور تماشا شون می کردم که شب آرام آرام رنگ عوض کرد و سپیدی زد . دائی بزرگم گفت : « بریم . »

من گفتم : « بریم کجا ؟ »

دائی کوچکم گفت : « بریم ابو حسین ، امروز روز خیرات و میراثه . »
دائی بزرگم گفت : « نه ، اونجا گداها را راه نمیدن ، بریم وادی . »

وسه تائی رفقیم وادی السلام .

[۱۷]

من و دائی بزرگم جلو ترو دائی کوچک با عباس پست سرما رفقیم
قبرستان نو ، گداها را راه نمی‌دادند ، ما را هم راه ندادند . همه جا
چراغانی بود و جلو مقبره ها خوردنی چیده بودند و قبرستان پر بود از قارثین
و مداح ها و طلاب که گوش ناگوش نشسته بودند . دائی کوچک با تنها دستش
من و دائی بزرگو هل می‌داد و می‌خواست که بریم نو . در را بسته بودند
و دوتا پاسبان ایستاده بودند آن‌ور در آهنی . دائی بزرگ گفت : «نمیشه
رفت تو ، برگردیم خاک فرج ، امشب چله دوتا تهرانی اونجاس .»

گداها همه سرک کشیدند ، ما هم سرک کشیدیم . اونائی که تو قبرستان
بودند ، تو دیس های بزرگ پلو می‌خوردند . گداها ناله کردند ، عباس دائی
کوچکم از تو کیسه ش ناله کرد : «گشمنه .»

و پاسبانی که پشت در ایستاده بود گفت : «سرو صدا راه نندازین ،
دارن واسه فقر آتش می‌پزن ، ساکت باشین ، صبر کنین به همه تون می‌رسه .»
مادیکه رفقیم خاک فرج ، نشستیم جلودر .

شب درازی بود ، همه ساکت و منتظر بودند ، همچو ساکت که اگه
صدای دارکوب از توی حرم نمی‌اومد ، من می‌تونستم غل غل پاتیل های
آتش را از ته قبرستون بشنوم .



« کاف » دیروقت از خواب بیدار شد ، آفتاب خوش رنگی اتاق را پر کرده بود و از هوای تیره و ابری روز پیش خبری نبود ، همه چیز رنگ و بوی روزهای تعطیل را داشت ، صدای فروشنده ها و دوره گرد ها و زن های طبقه پایین که بلند بلند حرف می زدند و می خندیدند ، و صدای گنجشک های گرسنه پائیزی که جای برگ ها را روی درخت ها گرفته بودند . « کاف » بلند شد و نشست ، يك ساعت از وقت درس گذشته بود و اگر می خواست جمع و جور شود و ریش بزند و چیزی بخورد و راه بیافتد دم ظهر به دانشگاه می رسید . خود را در آینه نگاه کرد ، از این که صورتش آرام و جا افتاده و زنده بود خوشش آمد ، چشم هایش درشت تر و زیباتر و چین های صورتش کمتر شده بود . آینه را سر جا گذاشت و بلند شد ، ملاقه ها را صاف کرد و رفت جلو پنجره ، همه چیز در نور زعفرانی آفتاب غوطه ور بود و دنیا نشاط تازه ای داشت . رفت توی راهرو و جلودستشویی ایستاد و دوباره خود را توی آینه نگاه کرد ، يك مشت آب به سر و صورتش زد و برگشت توی اتاق و نشست روی تخت ، روز آرام و عجیبی بود ، سال ها بود که چنین روز آسوده ای ندیده بود ، احساس گرسنگی کرد ، بلند شد و از یخچال يك لیوان شیر برداشت و سر کشید ، اول معداش خنك شد و بعد خنکی آرام آرام در تمام بدنش پخش شد ، شانه های خود را مالید و حرکت خون را در رگ ها

و عضلات تنش حس می‌کرد، هیچ چیز تیره نبود، خوشی تازه‌ای او را پر می‌کرد، خدائی شده بود که وقت دانشکده دیر شده بود و او توی خانه مانده بود، دست‌ها را تاب داد و عضلات پاهاش را دست‌کشید، و به صدای ساعت گوش خواباند، هیچ برنامه حساب‌شده‌ای برای آن روز خوب نبود، درحالی‌که قدم می‌زد بادقت درود یوارا ناق را تماشا می‌کرد، کارت‌پستال‌ها را که سال‌ها روی دیوار بودند و او هیچ‌وقت توجهی به آن‌ها نکرده بود، هر کدام پنجره‌ای بودند که هوای مطبوع دره‌ها و شهرهای برف گرفته ناآشنا را به داخل اتاق راه می‌دادند، دلش خواست صدای خوشی داشت و آوازی می‌خواند، بایکی بود که به سروکله هم می‌پریدند و شوخی می‌کردند و باهم در می‌افتادند، چشمش به تلفن روی میز افتاد، گوشی را برداشت و مدتی فکر کرد و بادوسه شماره بازی کرد و بعد شماره‌ای را گرفت. گوشی را برداشتند، «کاف» نفس راحتی کشید و گفت:

«الو.. محمد.. سلام.»

محمد از آن طرف تلفن گفت: «علیک‌السلام، توئی؟»

کاف گفت: «آره منم.»

محمد گفت: «کجا هستی؟»

کاف گفت: «توخونه.»

محمد گفت: «خونه؟ چرا نرفتی دانشکده؟»

کاف گفت: «امروز نرفتم.»

محمد گفت: «مگه طوری شده؟ چرا نرفتی؟ سرما خوردگی و چیزی

در کاره؟»

کاف گفت: «ابتداً، اتفاقاً حال خیلی هم خوبه.»

محمد گفت: «بینم، قرار مدار و خبری چیزی در کار نیست؟»

کاف گفت: «نه بابا، چه قرار و مداری.»

محمد گفت: «پس واسه چی موندی خونه؟»

کاف گفت: «یه کار کوچکی داشتم.»

محمد گفت: «چه کاری؟»

کاف گفت: «یه کار خصوصی.»

محمد گفت: «من نباید بدونم؟»

کاف فکر کرد و گفت: «چیز مهمی نیست، می‌خوام...»

محمد گفت: «می‌خواهی چی؟»

کاف گفت: «می‌خوام دیگه تکلیف خودمو بکسره بکنم؟»

محمد گفت: «یعنی چه کار بکنی؟»

کاف گفت: «می‌خوام خودمو راحت کنم.»

محمد گفت: «چه کار بکنی؟»

کاف گفت: «خودمو بکشم.»

محمد گفت: «یعنی چی؟ دیوونه شدی؟»

کاف گفت: «نه، طوری نشده.»

محمد گفت: «خر نشو، جواب منوبده بینم.»

کاف گفت: «نه جان تو، همین جوری.»

محمد گفت: «همین جوری یعنی چی، مسخره بازی در نیار.»

کاف گفت: «خیله خب، درنمیارم.»

محمد گفت: «نگاه کن بین چی می‌گم، باشو یا پیش من.»

کاف گفت: «پیام پیش تو چه کار بکنم؟»

- محمد گفت : « حالا که نرفتی دانشکده بیا باهم باشیم . »
- کاف گفت : « حوصله بازاراومدن ندارم ، نمی‌دونی بیرون چه آفتاب خویه »
- محمد گفت : « من سرم خیلی شلوغه ، والا من می‌اومدم ، حالا تو باشوبیا ناهارو باهم باشیم . »
- کاف گفت : « حالشو ندارم . »
- محمد گفت : « پس ... خونه می‌خوای چه کار بکنی ؟ »
- کاف گفت : « هیچ چی »
- محمد گفت : « گفتی که ... »
- کاف گفت : « گفتم چی ؟ »
- محمد گفت : « نگاه کن بابا ، منو ناراحت نکن ، راستشوبگو ببینم خبری شده ؟ »
- کاف گفت : « عجب آدمی هستی ها ! »
- محمد گفت : « بگو جان تو هیچ کاری نمی‌خوام بکنم . »
- کاف گفت : « چه کاری آخه ؟ »
- محمد گفت : « همون کاری که می‌خواستی بکنی ... خودکشی ... »
- کاف گفت : « بچه نشو . »
- محمد گفت : « این که جواب حرف من نشد . »
- کاف بلند خندید و گفت : « شوخی کردم بابا ، مطمئن باش . »
- محمد گفت : « که تو دست به این کار نمی‌زنی . »
- کاف گفت : « طوری نشده که ، مگه خرم . »
- محمد گفت : « جان من ؟ »

کاف گفت : « جان تو... جان پدرم . »

محمد گفت : « بسیار خب ، من حالا مشغولم ، ظهر بهت تلفن می کنم ،

شاید او دم مراغت . »

کاف گفت : « خیل خب . »

گوشی را گذاشت روی تلفن ، اتاق گرم شده بود ، آفتاب بالاتر آمده بود و سایه ها کوتاه تر شده بود ، سرو صدای گنجشک ها خوابیده بود و دیگر از سرو صدای زن های طبقه پایین خبری نبود . « کاف » دوباره شروع به راه رفتن کرد ، چه دلهره ای محمد را گرفته بود ، واقعاً باورش شده بود ؟ خنده اش گرفت ، رفت جلو آینه ایستاد و خندید ، و خنده خودش را تماشا کرد و نشست روی صندلی و جوراب هایش را پوشید و دوباره توی اتاق راه افتاد و چند لحظه فکر کرد و آمد نشست پشت تلفن ، گوشی را برداشت و شماره دیگری گرفت .

- الو... الو... پرویز .

- بله ... توئی ؟

- آره منم ... سلام .. حالت چطوره ؟

- بد نیستم .. خوبم .. کجا هستی ؟

- خونه .

- خونه ؟ ... نرفتی سر درس ؟

- نه ... نرفتم .

- چرا نرفتی ؟ .. تو که محال بود خونه بمونی .

- خب... امروز خونه موندم .

- کسالتی داری ؟

- نه ... اتفاقاً حالم خیلیم خوبه .

- بینم ... چیزمیزی نور تزدی؟

- مثلاً ؟

- چه می‌دونم ناافلا ... از همکلاسا ... پرستارا !

- نه بابا .. این حرفا چیه ؟

- پس تو خونه واسه چی موندی ؟

- یه کار کوچکی داشتم .

- چه کاری ؟

- تصمیم کوچکی گرفتم .

- که چه بکنی ؟

- همین جواری هوس خودکشی کردم .

- هوس چی کردی ؟

- خودکشی .

- که چی بشه ؟

- هیچ چی .

- لوس نشو، چی میگی ؟

- لوس چیه ؟ جدی میگم .

- چرا آخه ؟

- چرا نداره .

- مکه اتفاقی پیش اومده ؟

- نه .

- پس چرا می‌خواهی این کارو بکنی ؟

- دلیلش اینه که روز بسیار خوییده ، هوا نرم و آفتاب خیلی قشنگه.

- خب ؟

- همین .

- واقعاً که خیلی بی مزه ای، یادت باشه وقتی قصد شوخی داری حداقل

شوخی با مزه ای بکن .

- چشم .

- خب ... که اینطور ... بینم .. راستشو بگو، خبری شده ؟

- چه خبری آخه ؟

- می دونی ... با این شوخی مضحك خیلی بی مزگی می کنی ، آدم

صبح زود بره سرکارش و به وقت دوستش تلفن بزنه که فلانی من می خوام خودکشی بکنم .

- کجاش بی مزه س ؟

- سر تا پاش .

- بی مزه باشه ... چطور میشه ؟

- معلومه .. آدم دست و پا شوگم می کنه .

- بی خود ، مگه آدم واسه هر کاری باید دست و پا شوگم بکنه ؟

- گوش کن ، من می دونم که داری بامن شوخی می کنی ، چون در

روانشناسی هم نوشته وقتی یکی می خواد خودکشی بکنه ، هیشکی رو خبر نمی کنه ، میره کارشو می کنه و دیگران خودشون خبر میشن .

- اگه حرف و سخنی داشت یا خواست خدا حافظی بکنه چه کار

می کنه ؟

- هیچ چی ، می نویسه میذاره روی میز، یا زیر لیوان سم یا توی

جیبش بازیر بالشش، حتی آدعای مرتب یک ساعت قبل از خودکشی نامه‌هاشونو
پست می‌کنن.

- اگه یکی نخواد نامه بنویسه ؟

- اونوقت معلومه که نمی‌خواد کسی از کارش بوییره .

- پس هر کی قبل از خودکشی کسی را خبریکنه قصد خودکشی
نداره . آره ؟

- مطمئناً

- خيله خب ، پس منم ندارم .

- می‌دونم .

- خب ... ديگه ؟

- الان چه کار می‌کنی ؟

- دارم باتو حرف می‌زنم .

- بعدش چه کار می‌خوای بکنی ؟

- نمی‌دونم .

- پاشویا پیش من .

- حوصله‌شو ندارم .

- ظهري میریم آبجو می‌زنیم .

- این موقع سال ؟ کی می‌تونه آبجو بخوره ؟

- خيله خب ، میریم جوجه کبابی ، جوجه بادوکا ، موافقی ؟

- اشتهای چندانی ندارم ، من همین الان صبحانه مفصلی خوردم ،

اصلاً گرسنه‌م نیس .

- تا دو ساعت ديگه که گرسنه میشی .

— لابد .

— پس می‌آی تهارو باهم بخوریم ؟

— اگه خواستم پیام بهت تلفن می‌زنم .

— خيله خب .

— خداحافظ .

— نگاکن ... تو... تو واقعاً شوخی می‌کردی ؟

— شوخی ؟

— راجع به اون قضیه .

— کدوم قضیه ؟

— اون مسئله خودکشی که می‌گفتی .

— عجب بچه‌ای‌ها ... خداحافظ .

گوشی را گذاشت روی تلفن ، ساعت ده و نیم بود ، بلند شد و در یخچال را باز کرد و چند جبه انگور برداشت و خورد و رفت جلو آینه ، ریش بلند بود و حیف بود که چنان روز خوبی را با چنین قیافه‌ای تلف بکند ، وسایل اصلاح را آورد و جید روی میز ، آب گرم از شیر باز کرد و آورد و گذاشت کنار بساط اصلاح ، در حالی که سوت می‌زد شروع به اصلاح صورت کرد ، نصف صورتش را تمیز کرده بود که تلفن زنگ زد . این وقت روز کی او را می‌خواست ؟ لابد شماره اشتباهی گرفته بودند ، و همه دوست و آشناها می‌دانستند که او غیر از روزهای جمعه ، صبح‌ها هیچوقت خانه نیست ، تلفن را نگاه کرد ، تلفن دوباره زنگ زد ، خمیر صورتش را با حوله خشک کرد و رفت گوشی را برداشت .

— الو !

- الو!
- توئی دریه؟
- آره منم.
- سلام، چه عجب این وقت روز؟
- هیچ چی، همین جوری شماره تو گرفتم بینم خونه‌ای؟
- من که این وقت روز خونه نیستم.
- مگه الان کجا هستی؟
- خونه.
- خب .. پس خونه‌ای .. بینم چرا نرفتی سردرس؟
- حوصله‌شو نداشتم.
- چی؟ ... حوصله‌شو نداشتی؟ ... چرا؟
- هیچ چی ... دیر از خواب بلند شدم و دیدم روز خوبییه و حیفم اومد برم کلاس تاریک بشینم.
- توهی چوقت روز خوب و دیر شدن و این چیزارو بهانه نمی‌کردی؟
- راستشو بگو چرا نرفتی سردرس؟
- جان تو علنی نداشت، اتفاقاً الان اصلاح می‌کردم که بهت تلفن بزنم.
- آره، تو گفتی منم باورم شد.
- به خدا راس میگم، اصلاً اگه راستشو بخوای می‌خواستم ازت خواهش کنم نهارو باهم بخوریم.
- چرا زودتر تلفن نکردی؟
- زودتر؟ .. فکر کردم مشغولی.

— من ؟ ... خودت مشغول بودی ، مثل اینکه با یکی حرف می‌زدی ؟

— چطور مگه ؟

— تلفنت اشغال بود ، هرچی تلفن زدم صحبت می‌کردی .

— با پرویز بودم .

— این همه ساعت ؟

— آره ، تلفن زدم احوال پرسی بکنم ، اصرار داشت ظهر با هم باشیم .

— خوبه .

— نه ، نمیرم ، بهش گفتم حالشوندارم ، نگاه کن ، تو ظهر چه کار می‌کنی ؟

— هیچ کار .

— پس می‌تونیم باهم باشیم .

— نه .

— چرا ؟ چرا نه ؟

— می‌خواستی زودتر بگی .

— چه فرق می‌کنه ، حالا می‌گم .

— وقتی صحبت هاتو با دیگران کردی و حرفاتوزدی و خسته شدی ،

اونوقت از من دعوت می‌کنی که باهات باشم ، اونم وقتی خودم بهت تلفن می‌زنم .

— ادا در نیار ، خواهش می‌کنم .

— آره ، خواهش می‌کنی .

- خب دیکه ، توهم قبول می کنی ، نگاکن ، میریم نهار می خوریم
و بعدشم میریم سینما .
- نمی توئم .
- چرا ؟
- عصر خواهرم می‌آد سراغ من .
- ساعت چند ؟
- ساعت پنج ، پنج و نیم .
- تا اون موقع برمی گردی خونه .. خب ؟ میای ؟
- خيله خب .
- مرسی .
- چی ببوشم ؟
- اون بارانی مغزپسته‌ای رو .
- بازم اونو ؟
- چه کار کنم ، خیلی بهت می‌آد .
- بسیار خب ، ساعت چند ؟
- یازده و نیم .
- کجا ؟
- تو اطلس .
- منتظرم نذاری ها !
- خودتو بگو .. خدا حافظ .
- گوشی را گذاشت و رفت که نیمه دیگر صورتش را اصلاح کند .

[۲]

از کافه که بیرون آمدند ساعتی از ظهر گذشته بود ، هوا نرم بود و آفتاب همان رنگ اول صبح را داشت ، دست همدیگر را گرفته بودند . کاف گفت : « هنوز تا شروع سینما خیلی وقت داریم ، به کم پیاده بریم . »

دریبه با اشاره سر موافقت کرد ، از وسط خیابان گذشتند و رفتند به پیاده‌رو رو برو ، وزیر آفتاب راه افتادند .

کاف گفت : « غذای خوبی خوردیم . »

دریبه گفت : « آره ، خیلی خوب بود . »

کاف گفت : « امروز همه چی بر وفق مراد پیش می‌آد . »

دریبه گفت : « راسی ؟ »

کاف گفت : « روز فوق العاده خوبیه . »

دریبه گفت : « خوش به حالت . »

کاف گفت : « من امروز به جور بخصوصی هستم . »

دریبه گفت : « چه جوری ؟ »

کاف گفت : « از همه چی خوشم می‌آد . »

دریبه گفت : « چه خوب . »

کاف گفت : « منظورمو می‌فهمی ؟ »

دریبه گفت : « شاید . »

کاف گفت : « می‌دونی چه جوریم ، مثل اینکه بعد از یه عمر ضعف

چشم، اول دفعه‌س که عینک بچشم‌زده‌م ، همه چی رو روشن و تمیز می‌بینم .

دریه گفت : «چه خوب .»

کاف گفت : «درحالی هستم که هیچ چیزو بد نمی‌بینم .»

دریه گفت : «نه بابا ؟»

کاف گفت : «همه چی خوب و روشنه ، همه صداها خوبه ، امروز

واسه هرکاری مناسبه ، واسه تفریح ، خوش گذرانی ، حتی خودکشی .»

دریه گفت : «خودکشی ؟»

کاف گفت : «آره ، حتی خودکشی .»

دریه گفت : «چه طور شد که به فکر خودکشی افتادی ؟»

کاف گفت : «همین جوری .»

دریه گفت : «پس امروز روز خطرناکیه ، باهاس مواظب خودت

باشی .»

کاف گفت : «میگم هیچ معلوم نیس که مرگ همیشه بد باشه ، از

کجا معلوم اونائی که خودکشی می‌کنن از کارشون لذت نمی‌برن ؟»

دریه گفت : «من بی خبرم ، امتحان نکردم .»

کاف گفت : «جدی میگم ، تویه هم‌چو روزی ممکنه یکی خوش

بیاد که به خواب ابدی بره .»

دریه گفت : «اگه خوش بیاد ، اشکالی نداره که این کارو

بکنه .»

کاف گفت : «بهترین خودکشی‌ها مال اونائیه که بی خبر خودشونو

گم و گور می‌کنن ، عین فیل که میره و خودشو به گوشه سر به نیست می‌کنه ،

بدترینش هم مال اونائی که به این واوون نامه می‌نویسن ، خدا حافظی و

طلب بخشش می‌کنن ، یادداشتی هم برای مقامات قانونی زیربالش میذارن که هیچ‌کس مسؤول مرگ من نیس ، تازه مدتی‌م در فکر وسیله خودکشی وقت صرف می‌کنن که کدوم یکی بهتره ، کلت ، طناب یا دوی خواب ، روز وساعت هم براشون اهمیت داره ، هوای ابری و بارانی را ترجیح میدن ، بالاخره باید بگن فلانی در یک روز غم انگیز بایک وضع غم انگیز به زندگی خودش خاتمه داد .

دریہ گفت : «چطور شد که به دفعه بداین فکر افتادی ؟»

کاف گفت : «تقصیر این روز عجیبه .»

دریہ گفت : «تورو خدا بس کن ، حوصله‌شو ندارم .»

کاف گفت : «چشم عزیزم .»

دریہ گفت : «سوار شیم بریم به فیلم خنده‌دار ، خب ؟»

وسوار تاکسی شدند .

[۳]

به خانه که رسید آفتاب در حال غروب بود . پله‌های نیمه تاریک را آهسته بالا آمد ، نرسیده به طبقه دوم سروصدای ناآشنائی از اتاق خود شنید ، ایستاد و سرک کشید و گوش داد . صدای محمد و پرویز از داخل اتاق شنیده می‌شد ، آهسته از حاشیه دیوار پله‌ها را بالا رفت و در حالی که از شکاف نیمه باز در ، داخل اتاق را تماشا می‌کرد گوش ایستاد . همه چیز ریخته و پاشیده بود . محمد و پرویز اتاق او را بهم زده بودند ، کتاب‌ها روی زمین پاشیده بود ، ملافه‌ها و هرچه که روی تاقچه‌ها بود همه را زیر

و رو کرده بودند و با کلافگی روبروی هم نشسته بودند و در فکر چاره بودند. چند لحظه هردو ساکت شدند و آخر سر محمد گفت: «همه‌ش تقصیر منه، اگه من خرید نمی‌کردم و همون ساعتی که تلفن زد سرانگش می‌اومدم هیچ اتفاقی نمی‌افتاد.»

پرویز گفت: «چه می‌دونستیم، اون آدمی نبود که به این فکر و خیالاً بیافته، هیچوقت گرهی توزندگیش نبود.»

محمد گفت: «من و تو چه می‌دونیم؟ آدمیزادو مگه میشه شناخت؟ ممکنه اتفاقی براش پیش اومده باشه.»

پرویز گفت: «چه اتفاقی مثلاً؟»

محمد گفت: «من چه می‌دونم.»

پرویز گفت: «اگه اتفاقی افتاده بود که به ما می‌گفت.»

محمد گفت: «شاید چیزی بوده که نمی‌شد گفت.»

پرویز گفت: «از قیافه‌ش معلوم می‌شد.»

محمد گفت: «چی معلوم می‌شد؟ مگه از قیافه آدمیزاد همه چی معلوم

میشه؟»

پرویز گفت: «ولی ما خیلی بهش نزدیک بودیم.»

محمد گفت: «نزدیک بودن یعنی چی؟ ما کی پای درد دل هم نشستیم؟ همه‌ش جمع می‌شدیم که بگیم و بخندیم اشکال کار اینه که هیچ نشانه و خبری ازش نمونه.»

پرویز گفت: «صبحی که با من حرف می‌زد من اصلاً جدی نگرفتمش، فکر کردم مثل همیشه شوخیش گرفته.»

محمد گفت: «ولی این شیشه که از تو کشومیزش پیدا کردیم چی؟»

معلومه که همچو خیالاتی داشته ، يك شیشه پر لومینال .

پرویز گفت : «ولی دست نخورده س .»

محمد گفت : «درسته ، ولی از کجا می دونی که دو یاسه شیشه نبوده ،

مطمئنی ؟»

پرویز گفت : «نه .»

محمد بلند شد و در حالی که اتاق را بالا و پایین می رفت ، گفت :

«دیگه جائیم نمونه که تلفن نزده باشیم .»

پرویز گفت : «تمام شهرم که نمیشه گشت .»

محمد گفت : «اگه می دونستم که از شهر بیرون نرفته من این کارو

می کردم ؟»

پرویز گفت : «دارم گیج میشم .»

محمد گفت : «به پدر و مادرش چی میشه نوشت ، چه جویری میشه

خبر داد .»

پرویز گفت : «من اصلا نمی فهمم که چه کار میشه کرد .»

محمد گفت : «اگه اتفاقی بیافته من هیچوقت خودمو نمی بخشم .»

پرویز گفت : «موافق نیستی به کلانتری ها خبر بدیم ؟»

محمد گفت : «با همه چی موافقم .»

پرویز رفت سراغ تلفن و به محمد گفت : «شماره کلانتری رو نمی دونیم .»

و کاف يك دفعه پرید توی اتاق و داد زد : «شماره کدوم کلانتری

رومی خوابین ؟»

پرویز و محمد از جا پریدند و چند لحظه بی حرکت ایستادند . يك

مرتبه پرویز به طرف کاف حمله کرد و با همدیگر گلاویز شدند ، در

حالی که روی زمین می‌غلطیدند پرویز مرتب داد می‌زد: «الان حساب تو می‌رسم، دختلودر می‌آرم، خدمتی بهت بکنم که دیگه از این شوخی‌های خرکی نکنی.»

و محمد با صدای بلند به پرویز گفت: «این جور نمی‌شه، صبر کن آشی بر اش بیزم که خودش حظ بکنه.»

کاف که با صدای بلند می‌خندید خود را از زیر تنه سنگین پرویز بیرون کشید و دوید طرف پنجره و گفت: «عجب خری هستی، چه زود همه چی باورتون میشه.»

محمد گفت: «چرا باورمون نشه؟»

کاف پرسید: «چرا باورتون بشه؟»

پرویز گفت: «چرا باورمون بشه؟ وقتی تلفن می‌زنی و یه همچو خبری رومیدی، هر کی باشه فکر و خیال ورش میداره، بعدشم که ساعت‌ها غیبت می‌زنه، اونوقت چطور باورمون نشه.»

محمد به پرویز گفت: «كتك مفصلی باید بهش بزیم تا آدم بشه.»

کاف گفت: «این حق شماهاست که كتك بخورین، چی به سرزندگی

من آوردین، تا چند هفته دیگه نمی‌تونم مرتبشون بکنم.»

محمد گفت: «بدرک که نمی‌تونی.»

کاف گفت: «دنبال چی می‌گشتین؟ من که مگس نیستم لای کتابا

قایم بشم.»

پرویز گفت: «دنبال وصیت نامه تون می‌گشتیم قربان.»

کاف گفت: «تو که می‌گفتی هر کی بخواد این کارو بکنه چیزی

پرویز گفت : « به همین دلیل فکر کردیم بالائی سرخودت آوردی . »
 کاف گفت : « راستش از این همه حرص و جوشی که می‌زدین خیلی
 خوشم اومد ، وقتی دیدم واسه خاطر من دلواپسین و دست و پا تو نو گم
 کرده این ، مثل این که از اون دنیا برگشته باشم و دوستان وفادار و خوبمو
 تماشا می‌کنم از خوشحالی دل تو دلم نبود . »

محمد گفت : « خب ؟ »

کاف گفت : « و به خاطر همین وفاداری ، تصمیم دارم امشب سور
 حسایی رو به راه کنم ، موافقین ؟ »

پرویز گفت : « بیشتر از اینا باید جریمه بشی . »

کاف گفت : « پس راه بیافین بریم . »

محمد گفت : « حالا بذار این ریخت و پاشو جمع و جور کنیم . »

کاف گفت : « ولش کتین ، کار حالا نیس . »

از اتاقی که آمدند بیرون ، شب رسیده بود و سرمای آخر پائیزی از
 راه پله‌ها بالامی آمد .

[۴]

آخر شب ، محمد و پرویز هر کار می‌کردند « کاف » حاضر نمی‌شد از
 سرمیز بلند شود ، با صدای بلند می‌خندید و اشتباهی فوق العاده‌ای به مشروب
 نشان می‌داد . محمد کمی بی‌حوصله شده بود گفت : « مگه قرار نیس صبح
 سرکار بریم ؟ »

کاف گفت : « اگه فردا مثل امروز خوب باشه که نه . »

محمد گفت : «امروز کجاش خوب بود ؟»

کاف پرسید : «کجاش خوب نبود ؟»

پرویز گفت : «غیر از اون بازی مسخره که پدرمارو در آوردی اتفاق دیگه ای پیش نیومد .»

کاف گفت : «غیر از اون چیز دیگه ای نبود ؟»

پرویز گفت : «چه چیز دیگه ای ؟»

کاف گفت : «شما امروز آفتابو ندیدین ؟ آسمونو ندیدین ؟ ندیدین که به چیز خویم تو دنیا بود ؟»

محمد گفت : «خل بازی در نیار ، اون چیز در تو بود نه در دنیا .»

کاف گفت : «هنوزم ادامه داره ، هنوزم داره می لغزه .»

پرویز گفت : «اگه باشیم بریم خیلی خوبه .»

کاف گفت : «می خوام می بزنم .»

محمد گفت : «دارن کافرو تعطیل می کنن ، معطل ما هستن .»

کاف گفت : «خیله خب ، می خریم ومی بریم خونه می خوریم .»

بلند که شدند کاف يك بطری دیگر مشروب گرفت و از کافه

آمدند بیرون . شب سرد بود ، آن ها در طول راه بی آن که لب از لب باز

کنند راه افتادند . به در خانه «کاف» که رسیدند محمد گفت : «ما دیگه

میریم خونه ، برو بالا ومشروبم نخور .»

«کاف» گفت : «شما نمی خورین ؟»

محمد گفت : «نه دیگه .»

کاف گفت : «بسیار خب .»

و خدا حافظی کرد وسوت زنان پله ها را رفت بالا ، محمد به پرویز

گفت : « به جوری شده . »

پرویز گفت : « چه جوری ؟ »

محمد گفت : « نمی‌دونم ، به جور بدی سر حاله ، به چیزش هس . »

[۵]

« کاف ، کلید چراغ را زد و از روی خرت و پرت و پاشیدگی اتاق گذشت و روی تخت نشست . گرم و سبک و راحت بود ، چند لحظه بی خیال دیوار روبرو را نگاه کرد و بعد بلند شد و لیوانی از روی طاقچه برداشت و رفت پشت میز نشست ، سربطری را باز کرد و لیوان را پر کرد ، و وقتی بطری را روی میز می گذاشت شیشه لومینال را دید که حاضر و آماده جلو چشمش گذاشته بودند ، مدتی نگاه کرد و بعد سرشیشه را باز کرد و قرص‌ها را در لیوان خالی کرد و منتظر نشست تا قرص‌ها آرام آرام له شدند و وا رفتند ، بعد با مدادی که روی میز بود محتوی لیوان را بهم زد و بی آن که نفسی تازه کند همه را یک نفس توی شکم خالی کرد ، لیوان خالی را کنار بطری مشروب روی میز گذاشت و با صدای بلند به خنده افتاد . »

